

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228687

UNIVERSAL
LIBRARY

QUP- 2272-19-11-79-10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. A 9.15069

Accession No. P 695

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

تذکرہ صبح وطن

من تالیف نواب والajah امیر الہند

اعظم الامر امختر الملک راج الدولہ

محمد غوث خان بہادر بہادر جنک

مخلص اعظم

فہرست

باب الف	اعظم ^{۲۱}	اکتاہ ^{۱۵}	انور ^{۱۵}
نواب محمد غوث خان بہادر	مولانا محمد باقر	نور الدین محمد خان بہادر	
انست ^{۲۰}	امتیاز ^{۲۲}	امیر ^{۲۲}	اکتاہ ^{۲۳}
حکیم شرف الدین علیا	میر محسن	میر محمد خان	علی رضا خان بہادر
اختراعی ^{۲۳}	احقر ^{۲۵}	ابجدی ^{۲۴}	احمد ^{۳۱}
محمد محترم خان	سید نظام الدین	میر اسمعیل خان	علی احمد خان
امداد ^{۳۱}	اقبال ^{۳۲}	الفت ^{۳۲}	امین ^{۳۳}
میر امداد علی	مرزا مہدی	محمد عثمان	شیخ محمد امین
افصح ^{۳۳}	احمدی ^{۳۴}	اظفری ^{۳۵}	باب الباء
محمود علیخان	غلام احمد معروف احمد	میرزا علی بخت	
بیدنا ^{۳۴}	بیش ^{۳۸}	بہوش ^{۴۲}	بہجت ^{۴۴}
سید مناجینی	سید مرتضیٰ	محمد قادر علی	مولوی تاج الدین
باب التاء	تجمل ^{۴۸}	باب الثاء	ثاقب ^{۴۹}
	حکیم عظیم الدین		میر مہدی
باب الحیم	جودت ^{۵۱}	باب الحاء	حاجی ^{۵۲}
	غلام حسین		عبد الہادی
حق ^{۵۶}	حسن ^{۵۶}	حیدی ^{۶۰}	باب الخاء
شیخ احمد	مولوی محمد حسن	غلام حسین مہکری	

خلوص ^{۶۸} سید محمد چشتی	خوشنوی ^{۶۹} مولوی محمد ارضا علیخان	خوشدلی ^{۶۷} مولوی مصطفی علیخان	خادم ^{۷۰} ممتاز الملک سبادر
باب الدال ^{۷۱}	دیوان ^{۷۲} زین العابدین	باب الذال ^{۷۳}	ذوق ^{۷۴} عبد اللطیف عرف غلام محی
ذکری ^{۷۵} سید علی	باب الراء ^{۷۶}	رفیع ^{۷۷} مولوی شاه رفیع الدین	رایق ^{۷۸} حکیم باقر حسین خان
راغب ^{۷۹} میر علی رضا	راغب ^{۸۰} میر مبارک الله خان	رونق ^{۸۱} عارف الدین خان	راقم ^{۸۲} محمد حسین قادری
باب الزا ^{۸۳}	زین العابدین ^{۸۴} شویتری	باب السین ^{۸۵}	سخن ^{۸۶} سید محمد خان
سعید ^{۸۷} محمد شرف الدین	باب الشین ^{۸۸}	شایان ^{۸۹} محمد اسلم خان	شایق ^{۹۰} علامہ محی الدین المصطفی علیخان
شاعر ^{۹۱} حکیم غلام محی الدین	باب الصاد ^{۹۲}	صفوت ^{۹۳} سعادتمند خان	باب الطاء ^{۹۴}
طالب ^{۹۵} مولوی وجیه الله	باب العین ^{۹۶}	عظیم ^{۹۷} نواب عظیم جاہ پنا	عزت ^{۹۸} عبد القادر خطیب
عظیم الدین ^{۹۹}	عاصی ^{۱۰۰} نور الدین محمد خان	عاشق ^{۱۰۱} مفتی عبدالودود	عتیق ^{۱۰۲} حکیم محمد صبغة الله خان
باب الفاء ^{۱۰۳}	فایق ^{۱۰۴} مولوی سید خیر الدین	فدا ^{۱۰۵} غلام حسین	فدوی ^{۱۰۶} کاشی پرشاد

فَارُوق ^{۱۳۱} خان عالم خان بهادر	بَابُ الْقَافِ	قَرِیْبِ ^{۱۳۶} سید ابوالحسن	قَدْرِتِ ^{۱۳۸} قدرت الله خان
بَابُ الْكَافِ	كَامِلِ ^{۱۵۳} مولوی غلام کبریا	كَمَالِ ^{۱۵۵} سید کمال الدین	كُوكِبِ ^{۱۵۵} محمد صادق خان
كُوهَرِ ^{۱۵۶} محمد باقر خان	بَابُ اللَّامِ	لَذَقِی ^{۱۶۰} افضل خان	لَا یَقِی ^{۱۶۱} غلام دستگیر غیاث
بَابُ الْمِیْمِ	مَهْرَبَانِ ^{۱۶۳} مولوی شیخ عبد القادر	مَاجِدِ ^{۱۶۴} تاج الامر ابھار	مَحْفُوظِ ^{۱۶۴} محمد محفوظ خان بہادر
مَنْزُورِ ^{۱۷۷} میر مرتضی	مَعْجَزِ ^{۱۷۸} غلام فحی الدین	مَرْوَتِ ^{۱۸۳} علی دل خان	مُحَمَّدِ یَارِ خَانِ ^{۱۸۴}
مِیْرَا مُحَمَّدِ صَالِحِ ^{۱۸۳}	مِیْرِ مُحَمَّدِ شَفِیعِ ^{۱۸۵}	مَشْهُوَرِ ^{۱۸۵} سید علی محمد	مُخْتَارِ ^{۱۸۵} سیف الملک بہادر
مَنْوَرِ ^{۱۸۹} منور رقم خان	بَابُ النُّونِ	نَکِّینِ ^{۱۹۱} شرف الدین خان	نَاسِی ^{۱۹۱} مولوی تراب علی
نَاسِی ^{۱۹۲} مستقیم جنگ	نَازِرِ ^{۱۹۸} قادر عظیم خان بہادر	نَاصِرِ ^{۲۰۰} صفی الدین محمد خان بہادر	بَابُ الْوَاوِ
وَاقِفِ ^{۲۰۵} مولوی میران محمد الدین	وَلَا ^{۲۱۱} سید ابوطیب خان	وَالِدِ ^{۲۱۶} سید محمد موسوی	وَلَا ^{۲۱۷} سید حمید الدین
وَاصِفِ ^{۲۱۸} محمد بہدی	بَابُ الْیَا	یَا ^{۲۲۳} مولوی خواجہ حمید الدین	تَارِیْخَاتِ اِتْمَامِ ^{۲۲۴}

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا در انتظار حمد مایست محمد چشم بر راه شنایست

خدا مدح آفرین مصطفی بس محمد حامد حمد خدا بس

مناجاتی اگر باید بیان کرد به بدیتی هم قناعت میتوان کرد

محمد از تو میخواهم خدا را الهی از تو عشق مصطفی را

اما بعد غلام پر از لوث محمد غوث کان الله له عکس پذیر سجده

ضمیر تلامذه رحمان که نامه رفعت شان بعنوان اِنَّ مِنَ الشَّعْرِ

لِحِكْمَةٍ وَ اِنَّ مِنَ الْبَيِّنَاتِ لَسِحْرًا معنون و باین گونه اشعار اعجاز بار

پیش و پس قلب صف کبریا پس شعر آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دستند آن همه مغراند و دگر پوستند

شاعری جز ویست از پیغمبری جا بهلا نش کفر خوانند از خری

مدون است میگردد اند که درین هنگام تذکره کلمه است که کرنا تمک ابق را
 با معانی نظر ملاحظه کردم احوال بعض سخن سنج را چون کل کاغذی بویاقم یعنی
 به پاس قومیت خلاف واقع به تحریر پرداخته و ذکر برخی از مکرر ارتباط بطور
 قلمی ساخته لهذا حقیقت حال هر یک معنی طراز را با یازده غزل و بی از کتاب
 انتخابی بقید قلم در آوردم و دیوان کی که هست نشد اشعار او را از تذکره
 مذکور برداشتم و کسانی که بعد انتقال ابق قدم بر جاده فکر گذاشتند اسامی آنها
 با چند غزل داخل شت موسوم بصبح و طن گردانیدم تا عیار سخن شان به نقادان این
 فن پیوندا گردد که سهر چیست و ناسره کیست در صورت انتخاب آن این معنی ظهور
 نمی شود پس گوهر انصاف در صف کف عزیزان است **بسم باب الف**
اعظم

تخلص راقم السطور است نام اصلیش محمد غوث مخاطب به نواب و الا جا
 امیر الهند اعظم الامر امختار الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهار
 بهادر جنگ و سلسله نسبش من جهة الاب سی و دو واسطه به پنجاب
 امیر المومنین خلیفه ثانی عمر ابن الخطاب رضی الله عنه منتهی می شود و از جانب
 ام که صبیبه ضیاء الدوله یادگار ضیاء الملک بهادر در حوم اند به بیست و

واسطه جناب سید الشهدا امام حسین علی حده و علیه الصلوٰة والسلام میر
بتاریخ بست و نیم ذیحجه سنه یک هزار و دوصد و سی و نه هجری روز چهارشنبه و
ده ساعت متولد گشت و بعد انقضای پانزده ماه کردیم بی برداشتنش روز
دوم حرم جناب والد ماجد مغفور او که اکنون بحضرت رضوان بآب مشهور است ارباب
حکومت سندنشین ریاست نمودند و بخطاب مذکور مخاطب فرمودند مخفی نما
که ریاست الکرک کرنا تمک از نواب الاجاه جنت آرامگاه به خلف الرشیدشان
نواب عمدة الامراء بهادر مرحوم پسرین برادرزاده شان نواب رحمت آغا عظیم الدین
بهادر مرحوم که خلف الرشید نواب امیر الامراء بهادر مرحوم بودند من بعد بغیر
گرامی شان نواب رضوان آغا عظم جاه بهادر مرحوم و از ایشان بیاد گام
شان یعنی محرابین دوستی نامه رسید و در عمر هفتمده سالگی کتب و نسخی
از سید ابوطیب خان والا سند کرده بمشق سخن می پردازد و بدین امکان

خط تو ساخته سر سبز باغ آینه	فرود تو حست و ماغ آینه را
تهی ندید که بی کس ایام آینه	پرست کاسه اهل صفاز باد
بمخفل دل صافم چراغ آینه را	چو شمع روز نباشد فروغ حسن
که بر طرف نتوان کرد داغ آینه	کسی ز اهل صفای برد کدورت

کسی بلجل نیاید سرخ آینه را

زند ناخن بدل مهر مصرع شوخم بهلالی

گدازد زاله آسار شک دندان لالی را

نباشد پیش مستان جرمتی مینایی خالی را

نباشد احتیاجی با صبا گلها قالی را

بکوی دل نظر فرمای فانوس خیالی را

مکر در خواب دیدم چشم شوخ لاو بالی را

مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

بدنام مکن بهر خدا مفت قضارا

نازل لب من مکن این تیره بلارا

دیدیم بامعان نظر خوشبشارا

کردی تو مکر و اسحری بسد قبارا

اعظم تو نکر بخت خوش بر حنارا

ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب

حالت جسم شده چون یک تصویر در آب

صفای قلب مجو اعظم از غنی اصلا

کنند غرق ندامت طبع صاهن لالی را

نماید آب لعل تو شراب نکالی را

بکن از باده عشق کسی مملود خود را

بود افتاده کی سایه کنج غنادایم

اگر پرسد ز سرگردانیم آن شمع در بر

رمد از من چو آهوی هر که تعبیر بر سیم

نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل را

کشتی تو بیک غمزه من بی پروا

ای شوخ فروخته برخ زلف و تار

بیمار تر نیست بجز مرک علا

از چاک انار است هوید آینه گلشن

من خون شوم او بوسه زنده کفایت

عکس ساق تو مگر زدم تا شیر در آب

انقدر گریه نمودم بفراقت جانا

عرق آلوده گل روی تو از گرمی حسن
 گریه زار بود مهربان عالم
 تا کجا غوطه زنی دریم فکر است اعظم
 بر فراز سقف یارم بی نقاب استاده
 شد معارض با تو ای شوخ مگر روز از
 دید شاید کیس و مشک این دو گاه بی باغ
 کرده تا بسلم ای شوخ چون رنگ حنا
 نیست معلوم که می آید بجزم دلبری
 بر نتابد تا بدیدار تو ای یوسف جمال
 بهمت اعظم ندارد تکیه بر کس چون علی
 شبی از محفل آن شمع شبستان برخاست
 از پی سیر چو آن سرو خرامان برخاست
 تا فرو هشت برخ زلف خود آن جوهر
 حالت هجر تو ای شوخ چه پرسی ازین
 کشته باشی بخدا واقف عالم اعظم

میدید جلوه بصد رنگ چو کشمیر در آب
 نیست اصلا بکسی طاقت تقریر در آب
 نتواند که کسی ملک کند دیر در آب
 یا مگر بچرخ اخضر آفتاب استاده است
 برخ آینه می بینم که آب استاده است
 شاخ سنبال با هزار این چچ و باب استاده است
 با کمال جوش حیرت خون ناب استاده است
 کشته جسم دیده یکسر چون جاب استاده است
 چون جباب حیرت حسن تو آب استاده است
 خیمه افلاک سحوب و طناب استاده است
 رونق از روی دل گبر و مسلمان برخاست
 یکبیک از پی تعظیم زدن جان برخاست
 دود آه دلم از سینه پریشان برخاست
 جان محزون بلم آمد و نالان برخاست
 یا چون بهر سفر برزده دامان برخاست

زلف یارم برویش افتاده است
 از سواد جنون چگونه روم
 چون کتان نیت طاق و صلم
 اهل جوهر بنخ جان ببرند
 بر سر خوان چهره نمکین
 ابروش بهر مشق خوزیری
 الا مان الا مان بگو عظیم
 چنان که اخت مرا عشق نو جوانی ^{چند}
 ز سینه چاکلی گلها مرا یقین گرد
 براه صعب گذارتو امی سیاحدم
 اگر چه کاست چو تار ستار بجز تو ام
 خوش آن زمان بود اعظم که از کمال ^{نشاط}
 گشت تاجشتم او شراب فروش
 تا دم گشت تشنه دیدار
 بسکه گریم بشوق گلروئی

بنگر این مو بر آتش افتاده است
 بخدا کین زمین خوش افتاده است
 بسکه روی تو بهوش افتاده است
 ز رفکم چه بغیش افتاده است
 خال رویش نمک چش افتاده است
 چون کمان در کشاکش افتاده است
 چشم او سخت میکش افتاده است
 که مانده است چو تصویر سخوانی چند
 که رفته اند درین باغ ظالمانی چند
 فتاده اند چو من خسته نیم جانی چند
 ولی بیاد تو آرم برون فغانی چند
 شوند جمع بیک جای هم زبانی چند
 شد دل خسته ام کباب فروش
 دیده من شده است آب فروش
 طفل اشکم بود کلاب فروش

از تپش وقت ای سیحانم
 اعظم جمله گوهر پیری است
 از پی صید تو صیاد شکاری دادم
 زود آساده سپا پسر شوخ مرا
 گذری بر سبالین من بیا رت
 بر نباد دل من منت گیر شن
 بسکه قلیان صفت از آتش عشقش
 شب که در محفل وصل توقدح نوشیدم
 هستم اندر گرو حضرت غوث اعظم
 کشتی تو بیک تیر ادا شست تو بوم
 و اسوختم از آتش جانسوز فرات
 شد رشک ارم دامن صحر از شکم
 آموخت ز تو پیر فلک فتنه طرازی
 کردی تو بیک لمحہ گذار دل اعظم
 بنض جانم شد اضطرار فروش
 که بود صبح آفتاب فروش
 یعنی آهوی دل خود بکست دادم
 اندکی با تو من غم زده کاری دادم
 نقد جان بر کف لب بهز شاردی دادم
 از کل داغ جو طاووس بهار دادم
 دست در کار و دل خود سویا دادم
 بوسه از لب میگون که خاری دادم
 چه خطر از فلک اکنون که حصار دادم
 بردی دل محزون مراد دست تو بوم
 تا سرمه صفت چشم مسیت تو بوم
 که پای و گهی دست خنابست تو بوم
 ای طفل بر آشوب قدسیت تو بوم
 ای تیر جگر دوزنکه جبت تو بوم
 اکاه

تخلص مولانا محمد باقر نایطی شافعی الیور سہت مولد اجداد پدری و مادرش
 دارالسر و بیجاپور و موطن منشای او محروسہ الیور تبار پنج چہار دہم محرم الحرام
 سنہ الف و مائۃ و ثمانیہ و خمین از مکن عدم بجلوہ ظہور سیت و در سن سیکالی
 ختم قرآن شریف فراغت یافت و کتب متداولہ از گلستان تحفۃ العرا
 نزد یک عم خود تحصیل کرد درین عرصہ دیباچہ سکندر نامہ عنوان قرآن السعد
 بخد مت مرشدش حضرت سید ابو الحسن ربی و یلور قدس سرہ قراءت نمودہ
 بکرتب زبانش فیضی بہر سائیدہ و دو ثلث مصباح و یک جزو ضو بکتابت و فی
 رحمۃ اللہ علیہ استفادہ فرمودہ باوجود این ہمہ قلت استعداد ابواب فیوض
 الہی جل شانہ برو دشتی کشودہ کہ بدرس و تدریس کتب جمیع علوم قادر
 کشت علمش وہی بود چہ کتبش معلوم چنانچہ در ہندی خود میفرماید
 میراعلم بیشک خدادادی معلم کے منت سے آزاد ہے
 کثرت تصانیف عربی و فارسی ہندی قریب پنجاہ ہزار شش صد بیت در
 فنون شتی مواہیر شہادت سہت بر محضیرین عوی از فیض شمس یارم دم
 این یار بکمال رسیدند و بہرہ وافر اند و خند الحاصل در او اخر عمر در سلک
 مصاحبان حضرت امیر الامراء الملک بہادر منسلک بودند و استغنائی داشتند

بحدی داشت که روز ولادت حضرت رحمت مآب علیه الرحمة والرضوان تاریخ
تولدش فکر کرده بحضرت معز گذرانیده بعد ملاحظه به بساط تمام فرمودند که شمار از
جایزه معقول سرفراز خواهم نمود بجز داصغای این سخن منزه شش آشفست و کاغذها
تاریخ پیشین بهادر معز چاک نمود و گفت که این سخن از انجناب بسیار عجبت که
مراد بر که شعر داخل فرمودند و چهاردهم ماه ذیحجه سنه الف و مائتین و عشرين
بحری کریبان قبای مستعار هستی درید حضرت و الا تاریخ انتقالش چنین یافته
چوخت از دار دنیا بستانگاه درغیا و اد رینا و اد رینا

پی تاریخ آن از درد جانکاه نمودم بحسب فکر والا
بکفا از سرماتم سروشم فاهکاتم اهکاتم اهکاتم

بحر موج طبع و قادش چنان موج میزند

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
خیال روی که در سینه آتش افروز است که چون قیده برافروخت استخوان مرا
تپتم لم نتواند نوشت خامه مگر زبان شعله کند شرح داستان مرا
خیال آن کف ز کین چو نیجه مر جان کند بهر تو مژگان خون چکان مرا
براه عشق تو بگذشته ام چنان از تو که تنگ و نام نیابد در نشان مرا

چو دود آه فدا دم به پیچ و تاب هنوز
 بسوز سینه عبت ناله میکنم آگاه
 بدل از شعله عشق تو شمع روشن امشب
 نلکبجی در قبا چو غنچه دل از جوش بالید
 سهر خود گیر ای زاهد اگر خواهی سر خود
 کدامی شمع رو باشد نهان در برده چشم
 بر غم زاهدان خشک مغز از فیض میخوار
 ز بسکه آتش سحر تو چون شمع درم سوخت
 ز شعله ریزی سوز دلم چه میسر سی
 شب فراق تو مانند کاغذ گلریز
 برنگ غنچه شاخ بریده دل تنگم
 طبع با آتش حسرت دلم سپند آسا
 ز داغها پر طراوس شد سراپایم
 چگونه دم زند آگاه کلیم آس
 مزن به پیش حریفان عشق دم ستاخ
 بحال من نظری نیست دستان ما
 چو نیست هیچ اثر در دلش فغان مرا
 هوای سینه ام تابا چو دایم است امشب
 که در آغوش من آن ماه گل به این امشب
 که اندر بزم رندان شور و شکر بشکن امشب
 که فانوس خیالش کوهر شک من امشب
 ز لای باده آگاه خریز تردام است امشب
 بیا بگرد تو گردم که انتظارم سوخت
 که از حرارت غم چشم اشکبارم سوخت
 تراوش مژه ای جان تن نزارم سوخت
 که داغ آن کل رعنا به نوبهارم سوخت
 ندانم از پت عشقت چه اضطرابم سوخت
 فلک لشعلۀ هجران هزار بارم سوخت
 فراق بمنبفسان جان بقرارم سوخت
 منه به بزم ز خود رفتگان قدم ستاخ

بچشم کم نگری بر خواطرای سالک
 به کارگاه تجلی نیافت راه قصور
 به پیش آنکه بود در لباس فقر غنی
 بسوی میکده دارد صفای جان آگاه
 دل آینه جلوه یارست به بینید
 کل کرد کل سید گلشن وحدت
 از مشت کلی شعله طویرت نمایان
 آن حسن دل آرا چه بود در خط و خال
 از حضرت وصلش همه ذرات چو فلک
 از خویش گذشتیم و فدایم بحیرت
 خون میچکد از ناله آگاه در روش
 رفت عمرم همه بر باد بغمخواری دل
 چه عجب ز کس مخمور تو که کلکون است
 جنبشی ای اثر ناله که در راه غمش
 نم خجلت شده از دیده ترا و دین

چهر است جان تو با طایف حرم گستاخ
 مشو بچشم خطابین به پیش و کم گستاخ
 مشو بکثرت کنج زرد و درم گستاخ
 مکن قیاس سفاکشن بجام جم گستاخ
 در غنچه افسرده بهارست به بینید
 یعنی سر منصور بدارست به بینید
 نور عجبی در چه غبارست به بینید
 آفاق پر از نقش و نگارست به بینید
 خمیازه کش شوق کنارست به بینید
 ما را بچه مشکل سر و کار نیست به بینید
 از ناوک جوهر که فکارست به بینید
 بوی عیسی شنیدم به هواداری دل
 مژده ات چون رک گل گشت ز خونخواری دل
 پای در کل چو شکم زگر انباری دل
 بسکه ترا مده از بی اثری زاری دل

کز فغان نیز نیاید بعبان در دل	وای بروشت و تنهائی و بیچارگی
آه از چشم شرر بار و سگیه دل	شد لعشق تو چو طایوس سر پایم
گریه بزخوش کنم یا بگریه دل	سخت و مانده ام آگاه بجزرت کلیم
که از کلر زنی حسنش چو چشم خویش کلیم	کدامی شمع رو کلن بپوشد گرم آغوشم
که از لعل کسی بی ساغر و خجانه می تویم	چسان منم کند از می فقیه شهر حیرانم
من از نصیح تو ای ناصح چو مینا پند بگویم	نوازی خارج آهنگت دهد در دسرم
ز فکر آن دهن چون غنچه افسرده خاموشم	بود از فیض حسنت طبع من رشک چین
که ریش محسب افتد بدست زنده شویم	حریفان از دم پیرمغان در یوزه بخت
بصهبا درگاه کی مایل شود بهوشم	سرم از گردش چشم کسی کیفیتی دارد
رک ابراز حیا پیچد ز مژگانی که من ام	دل برق است داغ از جان بریانی که من ام
نمک سودا بر زخم نمایانی که من ام	از ان شود ملا بسکه بردل خورد پیکانها
ندامت میطبد از شرم عصیانی که من ام	چه پرسی از هجوم نارساینها تقصیرم
کنید از موقلم تحریر دیوانی که من ام	بود شعر دقیقم رشته دار لطف طناز
ز خول نشو و نما دار دکستانی که من ام	نکاهم از سرشک لاله کون کلدسته می بند
بمحمد باشد صرف سامانی که من ام	برهن باده دارم خرقة و سجاده چون دستار

مهر آگاه از گشت گیهایم که شد مجنون
 شد کدامی جلوه را آینه دار اعضا^{من}
 هر دم از سرتابی کیسوی عنبر بوی او
 شعله حسن بری گردد دم خجالت ز شرم
 از جنون من چه میسر سی که غلط دهر
 بی گمان شوئی کتاب احتساب از لای^{من}
 نارساییهای نخت پست من بگر که
 در سودا ظلمت آباد پیش آگاه تافت
 ز دود آیم امشب هر دم آید بوی شوئی
 بسر دادم ز سودای نگاهش شود محشر
 خدا را فرصتی ای صرصر آیم که من امشب
 دود در کوچه های تار دامن دگر بیا^{من}
 بگردن چشم از تار که صد پرده می بند
 کباب آتش سحر تو ام از شوق ممنوم
 کجا غافل شود آگاه بسنگم که میگو^{من}

ز حیرت خار در پادریا بانی که من دایم
 میرد از غواش چون یاب سرتاپای^{من}
 همچو سنبلیلی چپا دارد بخود در کهای^{من}
 نور صهبای عجب می تابد از مینای^{من}
 صد جو مجنون همچو طفل اشک در صحرای^{من}
 گر چشای محبت یک جرعه از صهبای^{من}
 در ریت چون نقش پا آه فلک بای^{من}
 صبح پور از طبع چمن آرای^{من}
 که میسوزد جو مجمر سینه ام از فکر کیسوی^{من}
 نفس دزد دزد بخود صور قیامت کرشم^{من}
 چراغان کرده ام در دل ز داغ شوئی^{من}
 ز همد دیده غم دیده طفل اشک بخت^{من}
 نه دزد دزد تا صبا از عنبر لزان او بوی^{من}
 که گردانم از باری ز پهلوی به پهلوی^{من}
 تلاش عجز هم میخواست اینجان دزد باز^{من}

طلب از پیر مغال می کاوسی مشنوفتوی زاهد که بود ساکی
 شد الحمد که از غمزه تو بادل تنگ لب سو فار خد نک تو کند جاسی
 تا تو در پرده چشم نکشی گرمیها داشت در کف مژه ام مروحه طای
 غمزه شوخ ترا هست اشارات فتوی شرح این همزنه رازی کندونی طوی
 شعله دارم بسیر از مغیبه باده فرو هر نفس ناله ام آگاه کند نا قوسی

انور

تخلص نورالدین محمد خان بهادر بن عبدالمعالی خان بهادر گویا موسی است
 من بعد در دیوان ثانی خود دل اختیار کرد و این عبدالمعالی خان نبیره بلا واسطه
 نواب شهید انورالدین خان علیه الرحمة والغفران میشود در ابتدای حال از بیگانه
 نواب والا به بغوجداری نیلور مامور شده کوشی فر برد و بعد چندی بسبب
 عامل آنجا را که نیکتا چلم نام داشت معزول گشته به پاداش آن مجبور شد
 و در مدت حبس بحفظ کلام الله پرداخت و پس از عفو جریمه مذکور کرت ثانی
 از خدمت فوجداری نیلور و پلنار و ونگول سر بلندی یافت آخر حال بعد از
 عده الامر بهادر سنه الف و مائتین و عشر صوبه دار محمد پور عرف ارکات کرد
 و بعد یک سال و چند ماه معزول شده بمدراس رسید قرین این حال مبتلا بعارضه

سل و دق گردید و بهین مرض جان را بجان آفرین سپرد روزی نواب ^{والا} جا
 جنت آرامگاه دمان او را در جایزه این رباعی مستزاد که ^ه
 از نقد بقای که عطا کرد ترا رب ^{الاربا} کردی هفتاد و هشت در راه خدا باقی و ثواب
 از وعده ایزدی که یابو ^{ده} نخبه هفتاد و هشت بعد از آن ^{عطفا} و هوایا
 مملو از گوه سرگران بهافرمود باین سرفرازی پایه اعتبارش
 افزود نوای افکارش بدین گونه دل ربائی میکند ^ه
 طپید نهایی دل می آرد از عشرت تو ^{انجا} مگر قربان شدن باشد مبارک باد عید ^{انجا}
 کشد مانی اگر تصویر او در خون خود غلطد ^{انجا} که رنگ پاوان او از خون دل بایستد ^{انجا}
 رسای ناله خود پیش زلفش عرض میکرد ^{انجا} حیا در زیر رخسید و گفت آری رسید ^{انجا}
 مگر آتشنگای از پی نخچیر می آید ^{انجا} که چون بسجین بصری بر دلی برقی طپید ^{انجا}
 چه غافل خفته انور شد بسبکه عالم ^{انجا} زبیداد بنا گوش کسی بانهاد رید ^{انجا}
 مباد شعله زدن آتش عتاب ترا ^{انجا} بس است بهر چکیدن خاک کباب ترا ^{انجا}
 چگونه نقش دو ابروی تو روز خیا ^{انجا} نوشته ایم بدل فردا انتخاب ترا ^{انجا}
 ترا بسینه صد جاک الفت است ای ^{انجا} برنگشانه رسیدیم سچ و تاب ترا ^{انجا}
 عجب چرا عرق چهره بر زمین ریزی ^{انجا} که شیشه ساختم از دماغ دل کباب ترا ^{انجا}

بخواب شوخ پر زلا دیدن نور
 باله بخویش حسن تو از زیور حیا
 کردم نگاه گوشه چشم تو انتخاب
 مستی شهر بخمر من شمرش کجا کند
 رخصت نمیدم که به بینی لبوی من
 جان در لباس غنچه بود در جاکل
 کرد چمن بخنده لب یار و اشود
 اواز ستم گرفته من از شکوها خجل
 کی رود بر باد سوز ناله های غنایب
 برک کل را بی نیاز از منت شبنم نمود
 عشق داند آنچه با ما خوی نازک میکند
 بعد مدتها من و پروانه همدستان شدیم
 خوشتر از کلبانک می آید فغانم یار
 در چمن انور مرا تکلیف نالیدن مکن
 دشت سودا از کربلا چه کم است
 جنون از آن شده تعبیر رنگ خواب ترا
 این لاله آب میخورد از کوثر حیا
 دیدم بحشم گرچه دو صد دفتر حیا
 حسنش شراب میزند از ساغر حیا
 پرنازک است ملت پیغمبر حیا
 یعنی دمان و عارض تو در بر حیا
 شبنم بحشم غنچه شود گوهر حیا
 انور بزن زیاده شر بر سر حیا
 کل کریبان چاک آید از هوای غنایب
 عاقبت در کار کل شد کیره های غنایب
 هر رک کل میشود خاری بی پای غنایب
 ای طپید نهای دل خالیست جان غنایب
 کوشش کل باز است از بهر نوای غنایب
 ورنه کیر دامنش گلشن برای غنایب
 غمزه از ناوک حفا چه کم است

خبرم میدهد ز مقدم تو	طپش سینه از صبا چه کم است
تهمت خون جرائبی بر تیغ	آخرای جانم ادا چه کم است
دیت کشتگان لب بدست	بوسه آخر ز خون بها چه کم است
ستم از تیغ هند می لافد	خم ابروی یار ما چه کم است
هر که زلف تو دید می گوید	یارب این طالع رسا چه کم است
غم دیگر چه میخوری انور	ماتم آل مصطفی چه کم است
تیر تو آمد بدل منزل خود جان گذاشت	طاقت جهان نداشت خانه بهمان گذاشت
موی میان صنم رشته جمعیت است	کاکل آشفته را از چه پریشان گذاشت
ناوک دلدوز او چون بس راه بود	درد دل مایه کار داغ نمایان گذاشت
بر سر داغم دگر تاجه ستمبارسد	غمره اش الماس ریخت خنده نمکدان گذاشت
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار	عشق تو دیوانه را برد و بر زندان گذاشت
برد نسیم سحر از کل رویت خبر	رفت ز خود عنذ لیب گل بگلستان گذاشت
لنور نادان مگو عشق شر زرد بدل	برق بجز من نکند شعله لبامان گذاشت
هر چند بحسن تو نیاید انگشت	ناخن زن دل چیست همین خنجر انگشت
یا طره آتش بسر شمع طراز است	یار نک حنا بسته چمن بر سر انگشت

در پنجه تو گشت نهان منک جبینم
 این خاتم ز نیست ترا زیور انگشت
 کلجوش بود رنگ حنا در عوض خون
 کرد در رک جانم شکند شتر انگشت
 انور چه غم از حشر که در پنجه ایمان
 فواره الطاف بود بر انگشت
 تیغ ابرو کشیده می آید
 زلف دمی است چیده می آید
 بهر تظلمیم یار ما ز عدم
 سر و قامت کشیده می آید
 سینه از بسکه وحشت آباد
 طفل اشکم می رسیده می آید
 چه ستم هست در سر کوشش
 رنگ عاشق پریده می آید
 شتر غمزه داغ می ریزد
 از دلم پرس دیده می آید
 قاصد کشور چون خیر است
 نامه اش رسیده می آید
 بار عشقی مگر کشید انور
 بید مجنون خمیده می آید
 صد کشت عشقم کینار است بید
 چشم و نکه زلف کرو خاسته از هم
 دل بردن مانیز چه کار است بید
 تواره صحرانشود وحشی عشقش
 هر حلقه آن زلف حصار است بید
 آتش نهم مایل کلکشت بهار است
 گلش همه یک مشت شتر است بید
 یک جوش طرب شک صد گونه عذاب است
 کل پیش نظر آینه دار است بید

بایشن خم زلف چه عشاق نوازا
 آواره شود کردل سوزنده عجبیت
 فتد کر عکس وی سرو کلفامی که من دارم
 نگاه مردم را خوشتر از زنگ بهار آید
 طپیدم آنقدر تا که ز پیش و اما مذاعیفم
 سخت از آتش خسار و آخر از تحنم
 ز پس رخخانه در چشم غزالان کرده ام
 کبوتر بال و پر ریزد ز سوز نامه رازم
 چو گشت آن ز کسست نکه طاشکار از من
 نیاز و ناز با هم آفت جان است عاشق را
 ز توبیحا است زاهد شکوه چاک کریانم
 بلا گردان جانش کرده ام جانی و ایمانی
 طرف کشتم ز فیض ناله و دل با تو در
 در آغوش نکه دارم کل خسار او انور
 باز هر که در حلقه ما هست به بینید
 با کردش دامن سرو کار هست بینید
 بهار گلشن رضوان شود جامی که من دارم
 بچشمم گر خرامد نازک اندامی که من دارم
 بهار جوشن بیتابی است آرامی که من دارم
 ندارد هیچکس آغاز و انجامی که من دارم
 چه دانی ای ستمگر و حشت شامی که من دارم
 کنم انور چنان ابلاغ پیغامی که من دارم
 رم از من و حشت از من دشت از من کوهستان
 نگاه آتش انگیز از تو آه شعله بار از من
 غم از من بچه از من حبیب از من اختیار از من
 نمیدانم چرا از زده دل کشته است بار از من
 کل از تو سنبل از تو عنده لب لاله زار از من
 تعجب نیست گر رشک خزان کرد و بهار از من

آنست

تخلص حکیم شرف الدین علیخان یادگار مبارز الدین نایطی هست مولدش الکه کرناک
هست و هم درینجا حیثیتی در شعرو فن طبابت پیدا کرد آخر حال طرف دیونی شتاب
در زمره ملازمین نواب شجاع الملک پیوست و بعد از چندی از خطاب خان^{الف}ی ممتاز
گشت و تادم و اسپین در اینجا سنک بر موزه انداخت تباریخ دوم شهر ذی حجه^{الف}
و مائین و اربع خیر باد جهان فانی گفت ایبا تیکه بنظر در آمده هدیه^{الف} صاحب^{الف}ا منماید
نیاز آماده ام تا اینقدر مانا زادام من از بس خاک سارم پایه اعجاز^{الف} دارم
بسانی سر لیاچتر فریادم چه می پرسد شکست^{الف} استخوان شور قیامت سازم دارم
دل آینه ام صورت پرستم حیرتم حیرت تماشا نقش بندم هر که اندازم دارم
من آن صیدم که باج از مرغ بسمل زندم خیال آن مژه در سینه تیر اندازم دارم
نه جام از شیشه میدم نه می از نشه می^{الف} هم بیاد چشم مستش طرح صد شیرازم دارم
همان یک جلوه اندر کعبه و دیرست^{الف} که در کبر و مسلمان اینقدر اعزازم دارم
سکروح هوا آن چمن و کشته ام است بزرگبوی کل در شش جنت پروازم دارم
نظاره محو جلوه جانانه میسم دیوانه ام ز سیر پر بخانه می رسم
شیخ و برهمن از حرم دیرتر^{الف} ز نار بند سجه صد دانه می رسم زنار بند سجه صد دانه می رسم
هرگز بسوی من نکهی آشنا نکرد حیرت نصیب نرگس ستانه می رسم حیرت نصیب نرگس ستانه می رسم

قذیل کعبه کسب فروغ از دل کند
آتش پرست سنگ صنم خانه میم
آنست جواب آنغزل الفت گفت
اعجاز مست ز کس تانه میم

امتیاز

تخلص میر محسن است نثر بر طرز مزاییدل علیه الرحمه تحریر میسایا و آخر حال در گو
انزو طرح توطن انداخت اکثری را از فیض تعلیم شهبه یاب فرمود و در سنه یک هزار
و یکصد و نود و یک هشتاد و نه جهان فانی را پدر و نمود من اشعاره
از عدم رنگین کفن گردیده می آید بود غنچه میدارد مکر در سینه پیکان ترا
حسن شوخ آینه مابر طاق ثمرگان است ای چمن طبعان نکه را دسته بند کل

امیر

تخلص میر محمد خان خلف الصدق فضل الله خان جاگیر دار تهریست و تهری کنه
ایست از توابع محمد پور که بفاصله سه کروه جنوب ریه آن واقع است
وجودش سر کشیده کلشن این دیار و بغایت زیبا منظر و اخلاق شعار بود
او اخر عمر قصیده را به مدح چین خلیج خان بهادر آصف جاه که مطلع اثرش است
زهی فروغ جمال تو شک مشعل طو ز ساعدت یه بیضادر آستین مسطو
گذرانیده بصله آن خست حرمین الشریفین زاد بها الله تعالی شرفا

و تعظیماً استدعا نمود من استایج افکاره
 سحر گفت این سخن آئینه و شد صابر منم که جان شد تیره از آمیزش این عالم و تنم
 نه طفل بی زبان تنها ز فیض صد گویشد گواهی داد بر پاکی یوسف چاک دامنم
 ادب میریست بر لب و نه با عیسی گفت که در چشم تجر دم شرابان خاریست منم
 قطع کردن از علایق کار شمشیر است در گذر از هر چه آید شیوه تیر است من
 جام می را آب می سازد لب می کون تو گل ندارد رنگ پیش عارض کلکون تو
 از پرده بادام و زبرک کل ز کس کردم بشهید ان نگاهت کفنی طرح
 بصحرای طلب هر تشنه لب سر چشمه بخو من و چاه ز نخدانی و خضر و آب حیوانی
 آگاه

تخلص علی رضا خان بهادر ضیاء الدوله نایب است که از روسای قوم نایب بود
 و کبیر پور حسین دوست خان بهادر شمس الدوله عرف چند اصوات تعلیم شعرو خط
 شکسته از سید عبدالقادر غزنی گرفته و در بزل و سخا و شجاعت مشهور آفاق گشته
 بعد بر بی ریاست خویش نزد حیدر علی خان رفته به عهده بخشیمگی مامور گردید
 روزی در کهداشت سواران نشسته بود که از جمیع سواران سپاهی بر پا بجا
 شده پیش او آمد بهادر مذکور او را نا منظور ساخته گفت که اسپ تو یابوست

سپاهی مذکور جواب داد که هرگاه نوابان مرتبه خود تنزل کرده نجشی شود اسپ
یا پوشدن چه مانع بجز اصفای این سخن غیرت استینش کشیده کسان کسان
طرف مرسته واری برد و از بهاؤ که از پیشوایان مرسته بود ملک سوار ملک گرفته
برای استخلاص ملک کرناک متوجه کشت لیکن در اول منزل شادی مکر کرده
گویند که سرار مرسته مذکور اورا تسلی تمام داده جاگیری بقدر احتیاج مقرر شده بود در این
بیک اجل را بیک گفت و خاتم نایش همچنان در دل شکست از افکار اوست
از دهر آنچه حاصل اسباب کرده ایم قصر بلند بره سیلاب کرده ایم
بهفتاد و دولت آشنا شد طبع آزاد چراغ محفل آئینه ام حسن پرزاد

اختراعی

تخلص محمد محترم خان که جد بلا واسطه محمد باقر نایبی مخاطب محترم خان حال
و نیزه نواب مرتضی خان داماد باقر علیخان بوده و مرتضی خان باقر علیخان هر دو قلع دار
ایلو بودند و مرتضی خان تاش شاه صوبه اریکات نموده اختراعی از امرایان عالمگیر
بمنصب پنجم اری سر بلند داشت در اواخر حال در جنگ اعظم شاه بابا بهاد شاه که
سنه یک هزار و یکصد وقوع آمده در آن میان کشته شد این یکی از اوست
اختراعی سر بسرنشست نقش عافیت بامسیح در سازد خاطر آزاد ما

احقر

تخلص نظام الدین پسرید عبد القادر خوشنویس مومست در سنه کهنه ^{صد}
 تولد یافته تعلیم فرخ خوشنویسی و نقاشی از والد خود گرفته و کتب فارسی از کاف
 و معجزه نامی و اظفری خوانده و مشق سخن نیز از ایشان کرده بیست سال شود
 بملک طبع و آفریده نزد راجه رام راج بهادر شمشیرک بجدمشقی گری نوکر
 شده و نظام الانشا و دیوان فارسی و هندی ترتیب داده من افکاره
 آلهی خرمی ده باغ امید دل مارا
 ز عصیان جمع کردم صد هزار ^{ان غفلت} این
 عروج نشاء اعزاز و فخر مابودیار
 ز جان بازی ما پروانه بال خویش ^{منند}
 بتنگ آمد دل از صحرانوردیها ^{احقر} بکو
 میل تقوی کی شود ناصح ^{من} ستانه را
 نشاء صهبای عشقش سرخوشم ^{داد}
 آتشین آئینه باشد دیده حیران ^{من}
 رفت دل از سینه ام تا عشق منزل ^{راست} کرد

بزرگ غنچه بکشا از نسیمی مشکل مارا
 ز برق پاک برداری همه این حاصل مارا
 غبار کوی جانان گر کنی مشکل مارا
 بکن با شمع روی خویش روشن ^{مچفل}
 بکش ای ساربان در کوی جانان ^{مچفل}
 خوشه انکور دامن سبزه صد دانه را
 هیچ حرمت نیست پیشم شیشه و پیانه
 سوخت دل تا دیده ام مهر رخ جانانه
 این عجب جهان که بیرون کرد حساب ^{خانه}

احقر باری ز چو شک کم همت مباد
 زلف او از سینه چاکهاست حاصل شاد
 اشک خرم از بهاری دیگر است
 دود آید از شراری دیگر است
 کوه که باشم از جنون بدنام دهر
 نزد جانان اعتباری دیگر است
 درد جو رشن بر دلم چندان نبود
 دوری او آه باری دیگر است
 در کلستان جهان زردار را
 بهیچ کل عز و وقاری دیگر است
 منع احقر را مکن گاهی ز عشق
 ناصحا او را نکاری دیگر است
 اشک خونا بم دامن خوش گدازد
 رشک از چشم ترم ابر بهاری میکند
 منسلک بشک بود در بند گای تو ترا
 کیش خود هر کس که دایم خاکساری میکند
 بزخمید نهایی ابروی تبار غافل مباد
 هست این تیغی که هر یک زخم کاری میکند
 سرفرازی میکند مانند مینا در جهان
 دایما باد ختر ز مهر که یاری میکند
 احقر اشو جنونم بسکه شهرت یافته
 کز تنگ کافلاک بر من سنگ باری میکند
 روشن دلی چو شمع بود با کزیتن
 لازم بود مرا از تمنا کزیتن
 در بزم دهر خنده چو ساغر نشد نصیب
 در قنتم شده هست چو مینا کزیتن
 از آب اشک نخل مرا تا زکی بود
 چون شمع زندگی هست مرا تا کزیتن
 از بعد مدتی شده یارم دو چار لیک
 همی هات گشت سیر تماشا کزیتن

احقر مراد قول حیاتیمست آرزو تنها شستن از تو و تنها گریستن

ابجدی

تخلص میر اسماعیل خان که استاد نواب عمده الامر بهادر مر حوم بود فیض شری
استعداد اکثر مردم ایندیار افزود بعد اتمام انوار نامه نواب والا جبه جنت آملکا
اورا برزنجید مبلغ شش هزار و هفت صد روپیه که هم کنش برآمد آنرا با خلاص
چند اورا مرحت فرمود و بتایخ ششم بیع الاخری سنه الف و تسعة
از خطا ملک الشعرائی سر فراز گشت شعرش ساده بطرز تقدیم است بتایخ حکام

در کشور عشق است همیشه وطن ما	از روضه قدس است بهار چمن ما
ما بلبل عشقیم دیرین گلشن رنگین	زان بافته انداز رک کل پیرهن ما
دستک بر سینه زند دل ز طپیدن	شاید که در آید بت سیمین بدن ما
چون لاله کمره بسته کند کل ز منام	خونی که بجوش است نهان دهن ما
آن آتش عشقش که تپ دل تراوت	چون شعله زند شعله بفانوس تن ما
زین گونه اگر ابجدی باشد چه خوش است	روشن زرخ یار شود با چمن ما
گفت دلبر آفتابم من نیازم ترا	بچو شبنم از بساط خاک بردارم ترا
بگذر از دل کان زان تست از ایجاد د	جان اگر خواهی در غم نیست سپارم ترا

هر کجا از ناز ای سر و خرامان بگذری
 کز نگاه لطف از راه توجه میکنی
 تا بود جان در بدن دست من دانست
 پیش صایب بے محابا گفت اورا ایجد
 ای حسن تو جلوه سحر ما
 مژگان تو چون سنان خونزن
 تا دست تو در کمان در آید
 یک چشم تو صد هزار جا
 آشفته زلف مشکسایت
 زین زندگی دو روزه آخر
 شد ایجدی از جفای ظالم
 دل چرا غلطه بخون اینک شد یار
 یار در بر خضر بر سر من ز بستی بخت
 ناز کردن جان گرفتن این رسم خور
 سر و در کل از خجالت کبک سرگردان
 سر بدینالت بهم چون سایه نگذارم
 مهربان و مشفق و فیاض نذارم ترا
 ماه کنگان بهم شوی از جان خریدارم
 آرزو دارم که در آغوش تنگ آرم ترا
 وی روی تو قبله نظر ما
 بر قلب زنده نیشتر ما
 شد تیر ترا سپر جگر ما
 یک دید تو برق صد نظر ما
 کشته وادی خطر ما
 حاصل کردید درد سر ما
 آواره غریب سفر ما
 چون مه دو هفته با صد جلوه دلیر از
 حیرتی دارم چه خواهد بود این کار عجیب
 شاید این طرح درک باشد بسر کار عجیب
 ای سرت کردم چه جادو نیست رقیب

بوسه برایش زدن آسان نباشد ابجد
 از سر خلخال دانستیم دشوار عجیب
 توبه امشب بزم یاشمگست
 عجب در موسم بهار شکست
 آب و تاب عذار گلگونش
 زنگ بر روی لاله زار شکست
 از سر دست داد دولت وصل
 خار در چشم انتظار شکست
 آب پنج بسته مرادم را
 تابش چهره نکار شکست
 ناز خون ریز کلبه ان فرنگ
 جلوه در چشم اشکبار شکست
 کو هر ورق سالبای دراز
 از زبان شراب خواش شکست
 ابجدی رونق دل مارا
 طره زلف تابدار شکست
 از سود چشم او وصف کحل باید نوشت
 از لب شیرین او ذکر غسل باید نوشت
 شد رقیب تیره دل از درد حسرت کنده
 نسخۀ داروش بر ورق بصل باید نوشت
 از فروغ چهره روشن ضمیران چون
 آیتی در دفتر حسن عمل باید نوشت
 ابجدی هر مصرع ما هست لختی از جگر
 بر ریاض صبح محشر این غزل باید نوشت
 چرخ برین حیات دوروزه ببالد
 عمر ابد بوارش آب بقا کداشت
 ظاهر نشد که راقم تقدیر کاینات
 بر مشت خاک بنده مسکین جهان کداشت
 هر چند ماند شاید کنگان بحبس مصر
 کارش بجای شد که جهان بر پا کداشت

بارگران در درخت دل فلک
 گرفت زیر خاک کن بجدی غم
 صیاد عشق با من بیدل چه کار کرد
 بیمارستم که طبیبم دوا دهد
 از جوشش فخر بود غروری لب را
 منصور را نبود در هیچ اعتبار
 که عاصی است ابجدی اما صدق دل
 بیا و صاف و مصفا کن آستانه دل
 کشیخ بر اوج فلک زرعنا
 ز ملک مانی تقدیر آنچه شد ظاهر
 بوات در نق بهر کس ز آسمان آید
 خوش است ابجدی انگس که در سحرگاه
 ناله جوشش در یوانه زنجیر است
 بر سباط لاله رویان از سر شکسته
 بعد مودن در کف صیاد از لبس بکسی
 برداشت لیک زور به پشت دو ناله
 جان را بر پیر پاشی شه کر بلا کدشت
 مرغ دلم بزل ف پریشان شکار کرد
 سحر جمال ماه رخ بقرار کرد
 آن حسن دلفریب تو بی اعتبار
 افشای راز یار سراوید کرد
 در چشم خاک راه شد و الفقار کرد
 که هست خواهش دنیا غبار خانه دل
 هر آنچه کاشت درین گشت ناردانه دل
 نمود نقش بن در نگار خانه دل
 برات قسمت ما هست بر خزانه دل
 کشید لاله مستانه بر ترانه دل
 لب فرو بستن چو غنچه شان تصویر است
 سوختن بجا طریقی شمع شبگیر است
 خون بهادادن بخون قانون نجیر است

ترا خایان سواد بخته سنجی را برزم
 ابجدی از حلقه خود بهر سود دیگران
 بی تا مل سر بریدن کار شمشیر است من
 سر برهنه پاکشاد کن شیوه تیر است
 ناله چنانک و رباست تو هم میدانی
 حق و سیر کتابست تو هم میدانی
 عمر ما پابرکاست تو هم میدانی
 آه چون بوی کبابست تو هم میدانی
 نو خورشید سر است تو هم میدانی
 ابجدی رنگ فلک جمله فریبست و غایب

احمد

تخلص قاضی احمد مخاطب بعلی احمد خان کوکهری فرزند عبد الوهاب
 است تخلص اسم خود را قرار داده بود از افکار اوست
 مزاج ناز کم صفا فرود از تلخ گای
 مر بای ترنج غنغب و کلقد دشتنا
 دو تاشد قامت چون ماه نواز بار
 که یادم کرد آن خورشید یا بعد ای
 سراپا زکستان گشت بزم دل
 که دایم خوش نکاهی سوی شین
 دلی دارم اسیر آرزو در دست ناگهی
 که باشد دامن جولان بر قش می دانی

امداد

تخلص می‌آمد علی بکر امی است که از زمره سادات زیدیه بود در الف و تاء
 و تسعین ارد مر اس کردید و در از درین ملک توطن گزید و تا هنگام اقامت این
 اشعار خود را بنظر اصلاح مولو محمد باقر آگاه میگذرانید چونکه آتش شوق بدش اشتعال
 زده باز بر وطن بالوفت سید بعد فوز انجا قصیده در مدح مدار الملک امیر الامیر ابی‌بهار
 کرده بوساطت آگاه گذرانید و بجایزه آن از پانصد روپیه سرفراز گردیدن افکاره
 نرسد بدامن او چه کنم غبار خود را بچه رود هم سلی دل داغدار خود را
 بغم مردم و فکر مانگردی کاش میگرد میسحابودی و احیانگردی کاش میگرد

اقبال

تخلص مرزا مهدی اصفهانیست مدتهاد رویلو توطن گزیده بسر برد اوقات
 بغزت تمام به پیشه واقعه خوانی می نمود روزی در عشره محرم شبیه ذوالجناح بر طبق
 رسم شیعیان تیار ساخته خواست که در شهر بر آرد اهل تسنن مانع گشته آهنگ
 قتلش کردند ازین بهکند هر اسیده خست سفر جانب حید را با دشید و سجاد
 الف و تائین و سته و تائین قبای هستی خود درید من افکاره
 شبی در عالم هجران دوا برود خیال بسینه هر کجا ناخن دم کل هلال آمد
 الفت

نامش محمد عثمان است و باشند ایلو اکثر طبعش مصر و ثغاب حسین علی حده
و علیه السلام بود گاه گاه سر غزل طرازی و مشنوی و قصیده کوئی داشت من فکاره
طلسم اعتبارت کینفس و است ای غل جباب آسادرین دریای امکان چشم و آ

امین

تخلص شیخ محمد امین است که از هندوستان وارد محمد پور عرف اراکشته
اقامت گزید و در سلک ملازمان نواب سعادت الله خان بهادرانسلک یافته
بخدمت دارالانشائی سر فراز گردید و از مصاحبت معزالیه پایه اعتبار خود
بفلک رسانید انساب علم فارسی و مشق سخن از بیدل علیه الرحمه نمود
دیوانی ترتیب داده و نسخه انشا موسوم بگلشن سعادت تصنیف کرده
و سوائی این بعضی تالیفات او مثل مجمع الانشا و غیره مشهور است از طبع اداوت
نجابت هر که را چون مهر بارفت قرین باشد اگر بر رخ چارم رفت چشمش بزرین

افصح

مخاطب محمود علیخان نام اصلیش حسین علی بن حاجی محمود علیخان نایبلی است
حسین محمد خان چودهری که مدار المہام سرکار و الاجابی بود عم حقیقی او است
خلاصه ترجمه اش از کلمه ستمه گزنا تک لایق قلمی میگرد که هر ده سال مینورود و

ده هجری سندر یا ست بجلوس نواب عمده الامر ابها در رونق یافت
 بوسا ملک العلماء مولانا ابوالعیاش عبدلی بکازنه اشتافت خت که مطلعش
 به ذره بقدر کو خورشید بنانا به کام تو تیرا بی هممتاز زما
 در تعریف نواب فکر نموده از نظر گذرانید و بسی مولانا ی موصوف
 بخطاب افصح الشعر اسر بلند گردید مطلع طبع زاد او این است
 دلا از پر تو مهر علی خورشید گردیم بیک جام ولایش مرشد جمشید کردیم
 احمدی

تخلص غلام احمد المعروف به احمد منشی لیسر الدین خان بهادر منشی نواب
 عمده الامر ابها در مرقوم فرزند علاء الدین خطیب مسجد میلاپور است در سن
 و دو صد و پانزده هجری تولد یافته تحصیل کتب فارسی و شوق سخن از پدر خود نمودن

بر باد رفت توده خاک مرا	تا بار خاطر تو نباشد غبار ما
ما خاکسار کو تو هستیم سرب	کز خاک آستان تو باشد قمار ما
ما آرزوی کس و شاه نیستیم	در دل و افتقار بود افتخار ما
صد شکر کز عنایت آن پیر فرو	در عین بخودی است همه اختیار ما
ما آشنای بحر فنا ایم احمدی	مثل حباب است ثبات و قرار ما

روش شد از جمال تو ایوان آفتاب افروزد از غلامی تو شان آفتاب
 شاید قمار تو زلف تو ای نگار شد تار تار موی زرافشان آفتاب
 از بیت هر دو بروی دلچسپ تو فلک تحریر کرد مطلع دیوان آفتاب
 ای رشک کل اگر بچمن بگذری سحر بیرون نه سر شد کل خندان آفتاب
 در التهاب شعله عشقم احمدی بر ما کند چه آتش سوزان آفتاب
 خورشید اگر عارض تو در نظر آرد از پرده افلاک سر خود نه بر آرد
 در باغ تماشای تو تخم دلم افتاد من چشم بر ابرم که چه آخر عمر آرد
 از نیشکرو قد و بنا تم چه سرو کار ذکر لب شیرین تو بر لبش کر آرد
 کی عالم آتش شود از غیب نمایان گر شعله آهیم زد درون سر بدر آرد
 ای احمدی آن باده کشیدیم و خشم کنز عالم بیک رنگ برنگ در آرد

اظفری

تخلص محمد ظهیر الدین میرزا علی نجبت کورکانی بن محمد ولی بن سلطان محمد سیاه
 بطن نواب عفت آرا بیکم بنت محمد معز الدین بادشاه بن بهادر شاه لاهیجری
 او رنگ زیب عالم کبر بادشاه غازی است در سنه یک هزار و دویست و دوازده هجری
 از قلعه شاه جهان آباد وارد مدراس گردید نواب عمده الامرا بهادر مر حوم نوابها

رحمت قباب بسیار تعظیم و تکریم مغز الیه می نمودند و عند الملاقات تادردار الا
استقبال میکردند و بر سرند خویش جا میدادند در مهندی استاد وقت بود
و در ترکی هم مهارتی تام میداشت و نسبت باینها در فارسی کمتر حرف میزد
کتاب لغت ترکی چغتائی و نسخه محبوب القلوب و تنکری تاری شتمل بزبان
ترکی و مهندی در جواب خالق باری و ساخت اظفری در مواعظ و واقعا
اظفری و دیوان مهندی و رساله عروض و قافیه از مصنفات او است در
یکهزار و دویست و سی و چهار مجری جهان فانی را پدر و دفرمودن افکار

که نمودست روبرو خواب مرا	پشت دادند صبر و تاب مرا
شب تاریک و زروشن شد	ناکهایان از که آفتاب مرا
کشت عشقت نصیب من زار	ساز از وصل بهره یاب مرا
بهوش یارم بکار خویش و شب	خواند دیوانه شیخ و شاب مرا
یا علی عرض اظفری بپذیر	اندرین حادثه بیاب مرا
اظفری نیست داغ سینه ما	این چراغی است برد فینه ما
نوح و قتیتم کز بجای شدید	غرق خواب شد سفینه ما
گر بجزم سفر آن یار ز جا برخیزد	لشکر دل شد کان بهم به قفا برخیزد

بشکفد عقده دلها ز نسیمش دم صبح
 سلم کو شفش پای اولی گردد
 گر بفرمائی فدای سرو پایت عاشق
 برقع از ماه رخ خولیش میفکن چید
 شود خوشید چون طالع از روی تو
 دهند ابریم از دوزخ بر سرم آتش بجر
 پای بندم در سر زلف پریشان کسی
 شمع ساقم آتش خیار در آتش کند
 میروی کرم این قدر شمع شبستانم
 تشنه بود این دل بدید کلر خان آید
 اظفری در دامنش این جاک بمعنی

این گل اندام چو دابند قبا بر خیزد
 زاهد خشک کراز روی ریا بر خیزد
 دل چه چیز از سر این هر دوسر خبر
 نیک دانی که دران فتنه چها بر خیزد
 بهلام گر نظر آید زابروی تو اندیشم
 ز جنت گر رود زکری من از کوی اندیشم
 لال شتم از لب لعل در افشان کسی
 دو ددل ز دبر فلک سرو خرامان کسی
 شعله خویاکشته امشب چه مهمان کسی
 غرق کردید ست در چاه زخندان کسی
 کشت دامنگیر او چاک کریان کسی

باب الباء

بينا

تخلصید منان سینی که از جمله مشایخین این دیار بود و خود را از
 اساتذۀ فارسی شمرد مولد و مسکن او اراکات و همانجا انتقال کرد

سایخ فوتش از ماده ان المتقین فی جنات هویدا است ^{از افکار}

آینه رو اگر طلبد روبرو	گردد محیط همچو گهر آبرو
افتاده ام ز نشه چو محمود	وقت است دستگیری دست
از تلخی زمانه نیم سر که بر جبین	هر دم غسل دهد لب آن تند خو
مانند غنچه سرگر بیان فریاد	کل میکند بهار ازین جستجو
چون فی زبند بند تپش شده ام	با هم زبان زنا له بود گفتگو
یار برای حضرت هر انوار فضل	بنیای نمای دیده انوار جو
روزگاری شد که من بی روزگار ^{افتاده} ام	در پناه سایه پروردگار افتادم
هیچکس در سجده و پیشانیم فرقی نیا	نقش یا آسا بر است خاکسار افتادم
میتواند طرح کرد از خاک من صبح ^{بها}	همچو کرد از دامن آن گلزار افتادم
در خیالم شوخی سر جلوه صیادت	مثل نقش آینه حیرت شکار افتادم
بی سرو سامانم شد منزل آسودگی	از لب دریای چو کف من بر کنار افتادم
چشم بنیاساز روشن یارب بهرین	روز و شب بر در کعبه امیدوار افتادم

بیش

ترجمه او بعینه قلمی میگردد از ان مبرهن رای رزین را با سخن خواگشت ^{هذه} و می

سید ترضی بنیش دختر زاده بینا و فرزند میر صادق علی سینی ملازم سرکار و الاهی است
 که در تاریخ گوئی دستگاہی دافی داشت چنانچه وقتی که جناب رضوان بآب برای
 زیارت مرقد قادرولی قدس سره روانه ناگو شریف میشدند یا علی موسی رضا
 کنده کنانیده بر بازوی رضوان بآب بست و به عوض این تاریخ صد هون از
 سرکار عالی همان وقت صلہ یافت بعضی از اجدادش از مشهد مقدس بکهن
 رسیده در ارکات توطن گزیدند و مولد و مسکن بنیش چنانچہ است از اسف
 اینجا کسب علوم عربی تا شرح ملای جامی و در فارسی کتب متداوله خوانده و مشق
 سخن اولاً از پدر و برادر خود و ثانیاً از مولوی میران محی الدین واقف نموده و لاد
 اودر سنہ یکہزار و دوصد و بیست و شش ہجری است و تاریخ ولادتش از
 مادہ آفتاب سپہر سیادت کہ برآورده پدر اوست بر خمی آید من تاریخ افکار

قربان کفر زلف تو ایمان آفتاب	پروانہ شمع روی ترا جان آفتاب
خط شعاع نیست کہ از پنجه جنون	کشته است تار تار کربان آفتاب
با انقا حبسیت کہ از پر تو خست	از کار رفته دیدہ حیران آفتاب
بی اختیار اشک بر آید ز دیدت	چشمم گم خرید ز دوکان آفتاب
بر سینہ سپہر ز ہجر تو داغ شد	زد شعلہ لبکہ آتش نہان آفتاب

برق خیال حسن تو لمعان آفتاب	آئینه دار سینه صد چاک ماسحر
گردون جلف نمود بقرا آن آفتاب	بیش بصدق دعوی حسن کلام تو
اینک بره فتاده دل داد خواه کیت	ای رفتنت بر پرش حال تبا کیت
این طرز جادوانه تیر نگاه کیت	از شوق می پند زهر سونش آنها
آئینه ات نفس زده دود آه کیت	حیرانم از چه رود دل نازک مکر دست
تعلیم یاب گدش چشم سیاه کیت	گردون هزار فتنه بیک عشوه پرورد
بیش و گرنه مصریقین نختگاه کیت	یوسف صفت بر پنجه کرک تو همی
بضبط گریه چه داری بچشم زار انگشت	چگونه بند کند راه جویبار انگشت
کند بعقد چین جبین چه کار انگشت	بسعی می نشود مشکل آسان
نهادم از مره بر چشم اشکبار انگشت	بگفت یار لب شوخی مبین جمال مرا
که ناله خیزد اگر میزنی تبار انگشت	بجان غمزه ام نیست تاب ز خم کسی
بود بحرف تو آماده بشمار انگشت	کلام خود منما جز بر اغب ای شنش
چشم بد دور که آن ماه جبین بایم شد	کو کب طالع من باز مددگارم شد
حلقه دامن پری دیده بیدارم شد	فرست خواب خیال تو نداد آینه و آ
خاک گردیدم و بردوش هوا بارم شد	بجهان اهل فنا تخت سلیمان دارند

سر و من آمدی و آب بجویم آمد
 بی رخ یار جهان است خائیه من
 خورشید خست که خط بشیر نک بر آمد
 تا زلف مسلسل شبیه تو طر از
 در پرده دل حسن ترا جلوه یوسف
 چشمم گهر اشک فشانده بقدر موش
 نامش غلط هم بزبان تو نیامد
 چینهای زلف لب که گره زد بکار من
 ساقی ز شوق قلقل منیا است در
 زلفش بگردن آمده چون حلقه کند
 افتاد مرک من به بیابان حشتی
 چون مرد مکن بهجرتو عالم سیاه شد
 ریحی بمن زارنداری عجب از تو
 بشگفته چو کل در براغبار نشینی
 ما را ز کل بوسه فر از نگر دی
 ماه من دفتی و خورشید بدیوارم شد
 بینش از دیده شد و روز شب تارم شد
 زین مهر گیار نک رخم بال و پر آرد
 صورتگر چنین دوده زد و دگر آرد
 سودای تو مار اسر باز آرد آرد
 گر یک صبا زان کل رعنای خبر آرد
 بینش تمنای تو عمری بر آرد
 سرتا بپای کرد سیه روزگار من
 باشد لب خوش می بخیار من
 صیاد صید شد بفریب شکار من
 چشم غزاله بود چراغ مرا من
 بینش بدیده سوخت ز لب انتظار من
 کنز یار بریدی سریاری عجب از تو
 چون خوشدلی از من بکناری عجب از تو
 سرتا بقدم فصل بهادی عجب از تو

در غنچگی از ببل خود نک نبود
 چون کل شدی از من بکناری عجب از تو
 آئینه تحقیق چه مشتاق تماشا
 بینش تو کجائی بجه کاری عجب از تو
 گردید بی صفادلم از کار زندگی
 آئینه کشت تیره بزنگار زندگی
 بیوجه نیست قامت پیران و تاج
 بر خود گرفته اندز بس بار زندگی
 کفرست زندگانی بانی رخ صنم
 بکسته به جدار تو ز نار زندگی
 خواهد که خون بهاز تو ایشته ترا
 رنگین ز آب تیغ تو گلزار زندگی
 عمرم بسر رسید و خنابسته پیا
 سرعت بوام گیر ز رفتار زندگی
 بنیاد این وجود نهاده است عدم
 غافل مباش در ته دیوار زندگی
 بینش بهر دلی که صفاموج میزند
 نایاب گوهری است به بازار زندگی

بیهوش

ترجمه اش بعینه تحریری باید از ان واضح رای سخن فہمان خواهد شد بیهوش کہ
 بمحمد قادر علی نامی است پسر محی الدین احمد خان ابن محمد عبداللہ مخاطب
 بقادر علیخان نایطی است اگرچہ سال تولدش نہ بر مثال احوالش از لفظ
 پیروز بخت روشن و پیدا است لیکن صورت معاشش آئینہ وار بر آکا ہاں
 ہویدا وطن و مولدش خاک مدراس و از نور معنی افاضل انجا است اورا اقتباس
 ۱۳۲۲

لایما جناب قاضی القضاة مولوی ارتضاء علیخان صاحب قبله دامت برکاته که اکثر
 کتب به ازان یکانه آفاق سند کرد و تعلم هیچ یکی از کتب معتبره فارسیه از کسی
 صورت اتفاق نه بست اما مشق سخنش چه پارسی و چه هندی بهره یاب ^{فضل}
 مستحکم حقیقی است و لیس که گفته اند اندلس باقی هوس من نتایج افکاره
 نه قصاص از بت ماطلبنه ستر از عدل خدا ^{طلب}
 بخیا ل دست خنای تو بهر آینه خون ^{طلب}
 اگر ت بود هوس شفا پی دفع علت غم ^{طلب}
 همه نقش پای الم بود بدل شهید تو دا ^{طلب}
 ز کلام پست گمان بری که بلند نام ^{طلب}
 من گزیم قتل دو عالم گواه کیست ^{طلب}
 دارد بسیط خلد بخاک درم سجود ^{طلب}
 کرد از دو سو محاصره کعبه کفر زلف ^{طلب}
 چشمت پر آب و هم دل نازک مکر ^{طلب}
 خود بینیش می ندید فرصت چمن ^{طلب}
 ناجسته از کمان شده تیری درون ^{طلب}

دیت شهادت داد از کساد دست ^{طلب}
 تو چو عکس جلوه گاه ای پری بخجل دانا ^{طلب}
 ز طبیب عشق دو اطلب شتاب ^{طلب}
 تو سراغ غم طلبی بیاز سواد وادی ^{طلب}
 توجه بهشی که هم کنی زیر کلاغ هما ^{طلب}
 دست گرفته رنگ خن داد خواه کیست ^{طلب}
 امشب ط خلوت من جلوه گاه ^{طلب}
 در صبح گاه خلد بشخون سپاهیت ^{طلب}
 آئینه رو به زم تو جان سوزاه کیست ^{طلب}
 در حیرتم که دیده ز کس بر آه کیست ^{طلب}
 بر پشت باز شرم خدایا نگاه کیست ^{طلب}

هر شوخ و نازنین و حسین داغ شید خو
 بی پرده و از ما بکناری عجب از تو
 لبکشت به تیغ تو سراپای منوم
 کشته پیر جمی خود کردی و ازین
 دل خاک درت کشت و گمان با نیست
 جو یای سراغ دل زاری عجب از تو
 بهر تو چپان ساقی ما گرم مدارات
 بهوش تو مست چه خماری عجب از تو

مجت

تخلص مولوی تاج الدین فرزند غیاث الدین خان خوشنویس مرحوم است تحصیل
 وفارسی از مولوی ترا علی نامی و مولوی حسن علی و موکو عبدود عاشق و غیرهم
 و در تاریخ کوئی هم مهارت دارد چنانکه این مصراع برآوردند کل از شمع کافور بتقریب
 خنان اعظم فکر کرده اوست و از چند سال از طرف ارباب حکومت تجدید افتام
 کشته اکنون در چنگل پیچیده سکونت میدارد و بکار اضلاع آن حدود سرگرم است
 منگر یار تیز تیز مرا نیست از تو سرتیز مرا
 آینه گویم ارعذارش را صاف کویند بی تمیز مرا
 ذوق هم بستری تو هر شب می دهد یاد خفت و خیز مرا

سرو قامت چو از برم خیزد شب شود در روز رستخیز مرا
 ای صبا کو بکودوم چون کور خاک کولیش بدیده پیر مرا
 گر چه بگریزم از جهان بهجت از درش کوره گریز مرا
 زمیں آن ساده رو چین بر چین چه گویم سر نوشت من چنین است
 من از سودای زلفش چون نه بالم که ملک شام در زیر نکیست
 مریض تو لبست خواهد مکیدن طبیبش گفته نافع انکبین است
 چرا ای سرو قد جوئی لب جو بچشم من بیا جای تو این است
 ز دل سوزی به بهجت چون نه نگرای نمی دانی که آتش آتشین است
 شب فراق هم آغوشی نکارم بجز دودست تپی وای در گنارم
 هنوز در دلت از من غبار باقی ماند که خاک شتم و بر جای هم غبارم
 بهم رکابی تو کرد و مرنج ای شوخ عنان تو سن شو قم با اختیارم نیست
 بهر چمن کل و بلبل برنگ خود ناز نیز ارحیف که آن یار نو بهارم نیست
 شب قرار چو در پهلویم نمی آئی ز در پهلویم آن روز و شب قرارم نیست
 از دل آن شهسوارم آه سردی برخا مشت خاکم پایالش گشته و کندی
 ای وفادارت چو من از دهر مردی ^{برخاست} خاک شتم بر سر کوی تو گردی برخا

بوسه برپایش زدم در عین قمار از خیا
 گرمی او بار قیاس سوخت چون پروا
 ترک چشمش بود بر مردم صف آرای مژه
 با جبینت ماه نو غیر از سیاه روی ندید
 عندلیبان بدل از آن خار بر خاری
 بر لبها و دهر بازی نمیشاید شست
 بیند بدو چشم غرض از کس رخ پاش
 مستان خرابی کشت آن دیده محمود
 بر الفت آن سرو با این ضعیف بصارت
 چون نقش سم تو سن او کرد تماشا
 بهجت غزلم چون نکشد دامن لها
 رونق از حسن ملیح تو بدو کان نمک
 بر رخ مر دمک اهل نظر کرده هجوم
 عرق آلود شود گر نمکین چهره تو
 ابرود شود نمکریزی حسنست نعلک

پای آن نازک کبد از جابردی بر نجات
 از دل آتش محفل آه سردی بر نجات
 خط بصلحش در میان آمد نبردی بر نجات
 مهر را از عارضت جز روی زندی بر نجات
 چون قدرت در گلزمینی شاخ و دود
 الا مان بهجت ازین شمشیر که نبردی
 چون شیشه ساعت کم آگنده کشت
 آرام نیا بند بجز سایه تا کشت
 نازم که خیال قدا و هست عصا کشت
 شد فعل در آتش مه نور از تپا کشت
 در قافیه مقطع افتاد کشا کشت
 آب و تاب رخ تو آبروی کان نمک
 طرفه شور و کسان است بر خون آنک
 شوا فکد که کهر میچکد از کان نمک
 ابر و سلسله بند نذر باران نمک

گر شوم زیر زمین وای باین شورش
 تلخ کوئی مکن ای شورش جان بهجت
 دسته برده خدکم رسد ز دست
 زیر دیوار بتی بود مرا شب چشی
 بنجبر بر جهم از جای چه دانی بدم
 بی تو ام دست و کربان قدمی بنجا
 چون نه محشور شوم با کفن خون آلود
 چه عجب بهجت اگر شد خنم سنجیده
 نظر افکنم از آن روز که بالای
 از خدا هم بد عالمی سحر بخوام
 تا سحر لب لبم لبس ز حلاوت سپید
 باشد آغوش کشاده چو هلام ز خوا
 قمر این یاد ز عنائی سروی نکنند
 بهجت امروز ز فردای قیامت کم
 پایش لب برت فرش مربع تو کد می

تا سم کاو زمین شورش نکلن نمک
 بردل ریش کند کار نمایان نمک
 چون کمان گشت بستی قالبم از شست
 وای بکشد و در یاس ز در بست کسی
 یاد آید ز هم آغوشی من جست کسی
 تا بحث نشود دامن تو دست کسی
 خون من کرده دلاختنا بست کسی
 که ترا زوست بدل ناو کی از شست کسی
 چشم خود و انگم بر قد و بالای کسی
 آید آن شب که بود دست من و پای کسی
 یافتم بوسه شب از لعل شکر خانی
 خسیم از لب که هم آغوش تمنای
 می سرایم چو غزل بر قدر عنای کسی
 شوم افکنده بدل وعده فردای کسی
 بوسی سر او تاج مرصع تو کد می

عمریست که آنشوخ مر از نظر انداخت
 دست تو حایل شده در گردن یام
 جای تو بچشمش شده برقع تو کد امی
 تادوش مرا انکه بر راه نداد است
 زیر کمرش کرده چنین دست دراز
 ای رشته کلهای مسجج تو کد امی
 دست تو رسامست بپا بوسی یام
 بعدوش و برش و لق مرقع تو کد امی
 بکسته خور آن نار شعاعی بشکار
 ای سفله کمر بند شواقطع تو کد امی
 پیش تو کند قطع ز اجاب نکام
 در دام خودش کرده مقنع تو کد امی
 بهجت بچنین وضع مقطع تو کد امی

باب التا

تجمل

تخلص حکیم الدین خان است که از متوطنان هندوستان بوده در سنه
 و مائین و اثناعشر وارد این شهر شده خود را در سلک تلامذه ملک العلماء
 عبد العالی قدس سره منسلک گردانید و علم تفسیر اصول و فقه از او بسند رسانید
 پس در سنه الف و مائین و ثمانی عشر بر خدمت افقای بلده نتهزنگام
 گشت و در سنه الف و مائین و عشرین رخت ازین جهان فانی بر بست
 تاریخ وفاتش مصطفی علیخان خوشدل چنین یافته سه

خرد گفتا تجمل از جهان رفت من افکاره ه

بسکه لبر ز انا الحق بود اندیشه ما خون منصور تراود زرک و ریشه ما
دل ته خاک میطپد هم نفسان خدایا تا بخرام آورید آن مه دلربای ما
بهار حسن تو بر روی لاله رنگ شکست خار چشم تو میخانه فزنگ شکست
تا تریتا گر بزی کامی چند عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند
چون بسجلیکه سرزند و سینه برزین غلطیده ام بکوی تو دوشینه برزین

باب الشا

ناقب

تخلص میر مهدی برادر کلان اعیانی بنفش است ترجمه اش نیست که او در
یکهزار و دوصد و بیست و سه هجری تولد یافته کتب متداوله فارسی از
مولوی میران محی الدین واقف و مولوی عبد الحمید بنگالی و سید دین محمد کمالی
خوانده و مشق سخن از واقف و میر مبارک الله خان بهادر راغب نموده از قاف
عمر عزیز صرف می نابد شما داغی بدل چو لاله ازین آب شد مرا
در گردش سپهر عروج و نزول است این نکته روشن از لب مهتاب شد مرا
بیار و نا تو انم و بیدار و مست شو تا غمزه ز چشمم گر آن خواب شد مرا

دوش از فسانه لب شیرین یار من
 شاقب گرم خوئی آن آتشین عذار
 آشفته زلف پریشامم آرزوست
 بی پرده وصل آن مه کنعالم آرزوست
 خم کرد قامت چو کمان بار فرقتش
 امید تاب حسن تو دارم بدل ملام
 تردانم ز شبنم عصیا چو آینه
 تمارت دل مطلع خورشید جمال
 چون نیل قدم پیش نهی غارت مهر
 تا منظر روی عرق آلود تو گردید
 عشق است منور کن یک تیره دیها
 چند آنکه ترانیک بود همسری سرو
 افزود چو خال تو بخط برده دل من
 حدیث چشم میگون تو چو مسطور میگردد
 بخط و لغزیه یار خالی لازم افتاده است
 با بخت خفته ام چه شکر خواب شد مرا
 مهر مطلع چو مهر جهان تاب شد مرا
 بریم شدن ز جنبش مژگانم آرزوست
 سیرابی ز چاه ز نخدا نم آرزوست
 تیر نگاه سرو خرامانم آرزوست
 پروانه وار شمع فروزانم آرزوست
 عکس نگاه مهر خراسانم آرزوست
 در پرده شب هجر مرا صبح وصال
 از سایه خط حسن ترا وقت زوال
 آینه ز جوهر بی اظهار کمال است
 آتش سبب و شنی روی زغال
 از نسبت بالای تو شمشاد نهال
 مرغیست به پیغام کسی نامه بیال
 قلم تاک و دو آتش دانه انگور میگردد
 بمصعوبین خط بی نقطه کی مسطور میگردد

سراپا صاف شوتار و بر و یار جایابی
 ز امداد صبا هر غنچه و لبت کبک شاید
 ز جوش عشق چون منصور بگذشت ز سر آخر
 بالیده تا ز رنگ رخت آبروی کل
 صد چشم آگهی تمنّا کسوده است
 عشق تو در دلش چه نفس میزند که
 ثاقب چو دید خاک ره و نقش پای
 آئینه پیش چشم نهید گزگار من
 کوهی بسینه حسرت یار است بعد گر
 دادم بهای کیسوی او نقد دل زده
 لیلی ز روی حسن ادب نشین تو
 ثاقب بافتاب کسی دیده و انکر د
 که پیش خورشید بر ویان آئینه منظور میگردد
 ز خلق خوش بیکدم عالمی مسرور میگردد
 بلی سرپوش بردارد چومی پر زور میگردد
 باشد همیشه در طلبت جستجوی کل
 کن یک نگاه لطف خدا را بروی کل
 هر صبحم بجنده لبی گفتگوی گل
 نی مطلبش ز گلشن دنی آرزوی گل
 بیند حقیقت دل سیما بوازمین
 معلوم شد ز لوحه سنگ مزار من
 سوداگری بملک جنون است کار من
 مجنون بسیر زمین عربشپیکار من
 عین بر مهنکی است مگر پرده دار من

باب الحیم جودت ایلور

که نامش غلام حسین خلف محمد یار خان است از مجتهدان اهل تشیع بود

وانضممت استعداد این یار کتب متداوله درسی فارسی تحصیل نمود تا مدت حیات
در بیرون نگر سکونت داشت و همت خود بر تربیت طلبه میگذاشت در آخر ایام ترک
لباس فرمود و در سنه الف و اربعین و ثلث عشر رخت اقامت ازین جهان بر تلبیتی
از تلامذه او که محمد عسکری نام داشت تاریخ رحلتش باین گونه فکر نمود

بیشک ویر حضرت جودت بود محو شهود نور خدا

دل خود را چون آن یگانه عصر داشت مملو ز حب آل عبا

روح پاکش بذكر الله شد روان سوی جنت الماوا

فکر تاریخ داشتیم ناگاه گفت ثائف که خاتم العلما

شاهین فکرش باین گونه صید دلها می نماید

بسکه از نازک مزاجی بید غم کرده اند می برد از خولش موج چین پیشانی مرا

در لباس شرم چون نور که پوشیده ام گوشه چشمی میسر شد بگریانی مرا

گریه ام از دلش کدورت برد آب میشدم و غبار شست

در آغوش نیک چون میکشتم از شوق دیدار شود نقش اتو بر جامه کلکون زهر تار

قبای نیک کل آن قامت موزون چه ز بار طره بوی کلی خم گشته دستار

طپید نهایی دل چون میکنم که باده خوش صدای جنبش مژگان کند از خواب بیدار

انصاف اگر طریق ستم پیشها شود
 از شوق فیض صحبت اجباب وزگا
 اسباب عیش تیرگی دل فرو ن کند
 نه پنداری بروز وصل هم فارغ ز آزار
 تا غمت در سینه ام جا کرد غمخوار خودم
 از پی درمان نشد منت کش ناز طیب
 کل داغم بهار نخل آه حسرت ایجادم
 چه میسر سی زضعفم ناتوانی تنک میدارد
 ز دل تالاب رسد صد جاسخی از پای می لغزد
 چو آید در تصویر شتر خون ریز مرگان شتر
 بهر جادو ستگاه جلوه عشقی شدم خود
 بیاد ابروی هر صبح سرد زیر شمشیری
 عصای ناتوانی سایه مرگان مورم شد
 برنک خامه سرگردان عرض مطلب خیشتم
 میسر از وحشت دیوانه چشم سیه ستی
 احراق از طبیعت آتش جدا شود
 بیگانه ماند هر که بخود آشنا شود
 گردد سیه چو کثرت رنگ حنا شود
 که من در عین صحت همچو چشم یاربیارم
 چون تراد ر خولیش می بینم گرفتار خودم
 هر نفس ممنون استغنائی آزار خودم
 بد لها سوز در دم بر زبانها شور فریادم
 فتد از سایه مرگان موری نخل بنیادم
 بدوش ناتوانی میرسد از ضعف فریادم
 چکد خون از رک نبض خیال وحشت ایجادم
 سحاب گریه مجنون بهار آه فریادم
 خیال کا کل هر شام پاکشت زنجیری
 بعشق موکمر تا کشته ام چون موی تصویر
 بغیر از رو سیاه بهمان دارم تقصیری
 که از موج رم آه بود بر پاشن زنجیری

بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر خود
 شمر کی میدهد از آبیاری نخل تصویری
 ناله ام فاخته سرو قبا پوش کسی
 داغ دل آینه حشر آغوش کسی
 روز و شب سر کشد از مطلع دل نام خدا
 شام کیسوی کسی صبح بنا گوش کسی
 ناله مانی اثر و رحم بدطع کمتر
 چه رسد آه بغیر یاد کسی گوش کسی

رباع

در ملک جهان چونک عاریم غریب
 چون شرم و حیا برو کاریم غریب
 از قحط تمیز لب که ارزان شده ایم
 چون کوه بر آبرو بهر دیاریم غریب

باب الحاح

حاجی

تخلص عبد الهادی است نام پدرش حکیم عبد الکریم خان نقوی بعد از انصو
 حرمین الشریفین زاد بها الله تعالی شرفاً و تعظیماً تخلص خود را حاج
 قرار داد و قدم سفر طرف دکن کشاد بحسب تقدیر وارد این دیار گردید و مدت
 العمر در اینجا توطن کنید با انواع سخن شعر میدارد همه را بقدرت تمام مینگارد
 حاجی فکرش در عرفات سخن بدین گونه لبیک کو یان است
 بگو شمع تار رسید از یار پیغام رسیده بود بال کبوتر دیده شوق از پریدنها

لاله سان هر دو بهم دوخته خياط از
 در ترش از نسيم تغافل كفته است
 بچشم عاشقان هر عضو بهر درو ميگوشد
 يافت ذوق بستر افتاد كيهارامكر
 بعرض حال دل هر كه ز بانم لال ميگردد
 مراستغنى از اسباب بآفتاد
 زنده در دشت بيتابى با هو سيلي و شست
 كره كار فنا بود سر سستی ما
 نه پنداري بغفلت هم ز كار خویش
 بسا ما همچو كار خود ز بي ساماني خویشم
 جدا از بهر امكان خلوتى دارم جابجا
 برون كى ميرد از آتش عشقت زهر تو
 در بوسه از قبيل كدوى حجامت
 كمالى نيست در قطع تعلق بي رسيدن
 نيندیشي ز نيك و بد كه در رفع كران

كسوت ماتمى و پيرهن شادى ما
 از دیده سفيد كل انتظار ما
 تپ دل جنبش دامن بود آتش در و نا
 سایه از روزيكه خوابيده اهل و بر ندا
 چون بضم اضطراب آئينه احوال ميگردد
 ز موج سيل صحن خانه من بوياردا
 نميدانم دل از شوق كه آتش زير پا داردا
 حل اين عقده بجز ناخن شمشير
 كه من در عين سستی همچو چشم يار هشام
 بنای عشقم و آباد از ويراني خویشم
 كه هم باران خویش و هم كله باراني خويش
 كه برديك كند خویش چون تيجال سر تو
 هرگز نمى شود ز لب جدا لبم
 ثمر از شاخ مى افتد ز ضعف نارسيدن
 چو دست خضر مى آيد داز دست نرسيدن

خط دارد بسایین برش را زد و من
 بملک گفتگوی خود سلیمان شوکت ما
 چه می پس سراج بخودان وادی حشر
 تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
 بزرگ بار کوه غم من از بی طاقی مردم
 ترحم دست امدادی مروت بهت دوشی

حق

تخلص شیخ احمد است که پسر شیخ محمد مخدوم ساوی قدس سره بود
 در محفل ستیان سنی و شیعیان شیعه می نمود در علم رمل و نجوم دستگاه و اف
 داشت و از شاگردی میر عبد العلی عزلت سورتی علم افتخار می افراشت از بخت
 دیدن دوست دوا می دل مخزون با دیده کرد و ست نه بنید قدح خون با

حسن

تخلص مولوی محمد حسن علی است که در علم فارسی عربی و ریاضی استاد و
 خود است رساله تبصرة الحکمة در طبیعیات و الهیات بنام این باقم
 مرقوم ساخته و رساله منتخب التخریر در علم ریاضی و رسایل علم تکسیر و جفر و رمل
 و غیره از مولفات او است بهنگام رشته بندی این کلدسته خیال ترجمه خود را

فرستاده بود و بحیث آنرا بسکک تحریر در آوردم از آن ممبرین رای ارباب سخن خواهر گشته
 و بی مزه بر رای رزین باب صفت و صفا مخفی و مستور نمایند که از اجداد ارقام السطو
 شاه فتح الله انصاری ابن عبد الله انصاری مدتی در ایام فرمانروائی شاه تعلق که
 بلده دہلی را دارالامره ساخته با نظرف ممالک غربیه حکومت مستقر داشت
 و با مشایخ و کوشه شینان و صلیح طریقه معتقدانه مرعی داشته بحسن سلوک
 مروت پیش می آمد و در دہلی شدند و چندی بحسب اراده ازلی در آنجا بسر برد
 باز بطریق سیر و حسیما از آنجا بر آمده به بلده جونپور که در آن چین گاه سلاطین
 شرقیه بود و ممالک شرقیه در تحت تصرف ایشان در آمده لوای حکومت و ایالت
 افراشته بودند و در گذش شدند چون آوازه تلقین و ارشاد آن بزرگوار آویزه
 کوش میراقاصی و او آن گشت حاکم آنجا خیلی مشتاق شده روزی در مسجد جامع
 ملاقات دریافت و نهایت معتقد گشته در ماهی دو بار در مجلس وعظ آمده به نصایح
 و مواعظ حظی بر میداشت و بعد از چندی مواضع عدیده در پرکنه مایل که از پرکنه
 و مضافات جونپور است بطریق مدد معاش بنا بر اخراجات ضروریہ اهل و عیال
 آن جایز ملکات روحانی مقرر کرده داد بالجمله در پرکنه مذکور از نام شاه بهاء الدین
 پسر بزرگ خود قریہ بہاء الدین پور و کندھیارا آبله ان ساخته در آن سکونت

اختیار کردند مزار متبرکه شاه فتح الله موصوف در همان قریه واقع است و تا حال در اینجا
 اولاد و احفاد چند طبقه گذشته است همواره شعار بزرگان علم و فضل بوده اکثری
 متوکل و گوشه نشین بودند و بعضی نوکری شاهان دہلی کرده بخدمات عمده مامور
 شدند مجدداً اینکسای از دایره توکل بایرون نهاده بفقر و فاقه عمر خود گذرانیدند
 شوق سیاحت و مشاهده عجایب و غرایب بلدان و انگیزه حال شد در ایام طفولیت
 وطن مالوفت آمده در بنارس تحصیل کتب درسیه فارسیه بخدمت ملا محمد عمر که بلا واسطه
 نسبت تلمذیه سراج الدین غلیخان آرزو و شیخ علی حزین داشتند درس با نرزد
 سالکی کردم و بمرو و ایام و لیالی تحصیل علوم عقلیه و نقلیه جا بجا کرده در سن
 پنج سالگی فراغ حاصل نمودم نسبت تلمذ در علوم متداوله معقول و منقول بکلاس
 بمولوی برکت الله بادی قدس سره که از علمای فحول بودند میرسد اتفاقاً بعد از تحصیل
 علوم قایم تقدیر به مملکت بنگاله رسانید در اینجا شطری از اوقات را بدرس و تدیس
 علوم مروجه گذرانیدم و اراده مراجعت بوطن مالوفت داشتم اتفاق نشد و حسب
 حکام وقت در سنه یک هزار و دو صد و سی و دو سال وارد مدراس حرسه شد عن الادنا
 گردیده سنک بمحوزه ام افتاد و از عرصه بیست سال و کسری در اینجا رجوع
 افکندم منجلی از حال من آوازه دور از یار و دیار نیست من نیازم افکاره النفسه

دکان دلبران بی رونق از روی نکاشد
 بلی قدری به پیش مهر کی باشد چراغان
 نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار
 که برک کل بجای خار باشد پای جانان
 پراز مشک ختن می بینم امشب و صبح
 مکر باد صبا و اگر دآنزلف چلیپا را
 از روی خود فکن صنایع نقاب
 پوشیده کس ندید رخ آفتاب
 ملن ای حسن وصال ازان مهر رخ مجو
 در برنگرفته است کس آفتاب را
 از بسکه وحشی است دل بتقارما
 رم میکند ز سایه مردم غبار ما
 در بر نهال قامت او تانسانده ایم
 کل کرد صید بهار ز باغ کسار ما
 تا جلوه رخ تو بملاک دلم بتافت
 آینه زلد کشت زحیرت دیار ما
 روزی بمر قدم گذرای سنگدل که
 از حد گذشت مرتبه انتظار ما
 بر روی زرد ما است و ان اشک لاله
 یکجا بهم شده است خزان و بهار ما
 دوش رفتم بسر کوی صنم اسنادم
 دید و کفتا که کدامی و چه کار است اینجا
 ای حسن سیر کلستان چه ضرورت
 کوشه دامنست از گریه بهار است اینجا
 تا دیده است کل بچمن بروی یارین
 از پنجه های خار گریبان دریده است
 سبزه بروی دلبر من نیست ای حسن
 طوطی آب چشمه میوان رسیده است
 دوش چون بیرحمی ظالم دل من بکرد
 من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

از سر شک لاله کوشتم چو کل زنگین لباس
 قطره اشکم بخاک افتاد و وصلش نداد
 ای حسن بیک دیار آن صنم اینک بسید
 ای باد پیش یار برو باد بکو
 چشم تو دوست دارم اگر می‌پیم بجا
 دوشینه در بر آن بت عیار داشتم
 کامم بر از حلاوت دنیا است ای حسن
 ای حسن داغ دل من رونق من لب
 شاید که بت ماکذر در سر راهی
 بهر چند ضعیفم ولی حامی عشقم
 نور چشم من لباس دیگرم اعدا کرد
 دیده این دریتیمم رایگان بر باد کرد
 مر جبا کین خانه ویرانه ام آباد کرد
 کین دل برای دیدن تو زار می‌طبد
 بیمار دار از غم بیمار می‌طبد
 خوش طالعی که دوات بیدار داشتم
 شاید بخواب لب لبب یار داشتم
 احتیاج شمع دیگر نیست در کاشانه
 بر خاک شینم با می‌زن گاهی
 سرتیزی آتش بود از برک گیاهی

حیدری

تخلص غلام حسین پسر محمد صادق مہکری و خال غلام حسین جودت
 مہکر قصبه ایست از توابع کوکن که جد و ابایش در آن سکونت می‌داشتند و
 حسب الطلب اب سعادت الله خان وارد محمد پور عرفا کاتگشتند پیشتر
 جودت تخلص می‌فرمود و چون خواهرزاده اش غلام حسین آنرا اختیار کرد

لاجرم تخلص خود حیدری نمود در آخر عمر خست خود جانب حیدر بابا بدر و متاع جان
 بهما بخا بجان آفرین سپرد و دلیل خامه اش باین گونه پویان است ۵
 نیست آئینه ساختن کارے صاف دل شو سکندری نیست

باب الحنا

خلوص

تخلص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی است که از سادات عمده چشتیه
 بود در اوایل حال مشق سخن در خدمت شاه عبد القادر فخری نمود و چند
 قصاید عربی میر غلام علی آزاد انا استاد خود خوانده پی تحصیل کتب معتبه
 صرفه نخواست و نظم و نثر فارسی تحریر میفرمود در مجادله ملک جهان انگریز
 شربت شهادت چشید جوهر فکرش باین گونه عرض ظهور دارد ۵

واشد از واکردن چشم کسی تنجالی	ناخن مژگان کره بکشد از احوال
شد کد امی چشم یارب جلوه کرد چشم	بوی ز کس از چمن آید با استقبال
یاد کار حیرتی از روی جانان برده ام	بر مرز آئینه باشد شاهد احوال
گلش شوق از نسیم آه دارم زده	دارد از حسنش بیای پیکی فرخ فال
همچو شبنم هر سحر چشمی بر اشکم از خلوص	تا نماید جلوه خورشید نجف بحال

درون چشم محبوبان مگاسر مه است باین بخت سیه یارب چه شناسر مه است
 مبارکبادی آسانی دج هست بس که آن تیغ نکه تیز از فسان میر است
 بزرگ غم حربی صدا دارد زبان من سخن بناید که در شرح و بیاسر مه است
 بفرسا خویش اگر جابچشم دلبران جوا همین بکجرف در روز زبان میر مه است
 نصیب از لذت بوس و کن چشم او خلوص این بت و غطی از ان میر مه است
 ز دست یار چه گویم بمن چه بید آدا جرس صفت همه تن یک زبان فریاد
 بمصحف رخ او خوانده ام خط ریحا خط شکسته زلفم در کجا یاد است
 بیاد زلف که باشد نفس شماری من که هر رگم نی قلیان صفت بفریاد است
 خیال جلوه نیز نک کیت در چشم که اشک من همه چون شیشه پرزاد است
 مدار ز اهل دول و پسر شناسی چشم که درد دل نکشد هر یک دلشاد است
 نمود صر صر آه ار چه سینه ام و یا ز طفل اشک غمش چشم خانه آباد است
 اگر چه نیت مرا دستگاه شعر بلند ولی ز حضرت فخری خلوص امداد است
 گردش چشم سیه مست کسی در کار ما ساقیا دیگر دماغ ساغر و صهبا گرا
 بسکه مشق ناتوانی خاکسارم کرده بعد مردن هم مرا لوح هزار از نقشب
 گر چه ترک غزه از بنی مهر لیش می نمود چونکه مضمون خطش دیدم یقین شد

ره نبرد از تیره بختیها با قسیم اثر
 سینه مبتاب از نور جبینت داغ شد
 پای عقلم اندرین منجانه کی لغز خلوص
 کر بلا ساخت جهان را سر مژگانی چند
 از شکنهای خم موی پریشانی چند
 اشک خونین ز سرم بر مژه ام جلوه گرا
 چه قدر دشمن دین است آلهی زلفش
 تا که از حضرت فخریست خلوص صلا
 زبوی زلف او در سینه صد سور میجو
 بیا چشم میگون کریمه مستانه دارم
 میفکن بوالهوس هرگز قدم اندر صف
 دل خون گشته ام از آتش برق نگاه
 بوصف آن تبسم تا بکلیک خندان
 بیوفا سویم نکه کردن نمیدانی هنوز
 زلف در هر حلقه دارد چشمه آب حیات

از دآهم عصائی گرچه در دست دعا
 گر بود آئینه حیران بر رخسار حیرت بجا
 روز و شب از گردن مینایدست عصا
 خنجر چندی و سحر چندی و شهیدانی چند
 صفی روی تو شد مجمع قرآنی چند
 چشم آباد نموده است بدخشان چندی
 دیده ام بسته بهر عقده اش ایمانی چند
 رشک دارند بیک بیت تو دیوانی چند
 چهارین مشک برداغ دل بر بخور میجو
 که از بهر شاخ مژگان خوشه انگور میجو
 بدار عشق هر جا خون صد منصور میجو
 بر نیک باده اندر کاسه فغفور میجو
 خلوص از سطر مهر شعر تو موج نو میجو
 مرده ام در امتحان من چه میمانی هنوز
 خضر بختم رهبر است اندر پریشانی هنوز

بیتودر بزم طرب نه من جیران شدم
 گرچه چون آینه روشن کرده ام دل را
 گرچه شعرت رفت بر اوج فصاحت خلوص
 خواهم همه تن محو سراپای تو باشم
 چون لعل بفرق سرشامان نشوم
 از دیو حرم نیست بجز روی تو مقصود
 هر دم چو سهی سر و زدل بر کشم آهی
 هرگز نگذارد قدمت دست خلوصم
 چنان جا کرده در دل مهربان روی
 مگر دل در خم زلف بهمن زاده کم شد
 نمودی بچ و شد بخاف تو رنگین بخون
 نه از منی توبه بل از توبه کرده ام زان
 دل اینس یاد کاری بردی و صد غم بمن
 زیاران هم دین بچار کی یاری نمی بینم
 فلک با این مهر ناصد که در دلم دارد

شمع دارد در دهرین انگشت حیرانی منور
 بی رخت این خانه دلد درنگ ویرانی
 لیک دارد اشهب فکر تو جولانی منور
 چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم
 چون رنگ حنا خون شده در پای تو باشم
 هرگاه روم در سر سودای تو باشم
 یعنی بخیاال قدر عنای تو باشم
 گر خاک شوم کرد کف پای تو باشم
 که سوی مهر و مه دیدن بود هم محبوب
 که مد آه من نهان بود در سینه زانم
 همین بود آرزو در دل که دامان تو بکنم
 بود اقرار من انکار و انکار است اقرارم
 ز تو من یاد کاری را اگر دارم همین دارم
 شده نام خدا باری غم بجز این باری
 خلوص این جوهر من کشته چون شمشیر زنگار

خنجر عشق تو ام ساخت مباحی از خون
 غمزه ات بادل پر خون سروکاری دارد
 آذر از سفله شود مهبت دونی ظاهر
 چه قدر شد دل خون گشته بدست تو آ
 چشم از یاد لب لعل که خون میگردد
 گشته تیغ تو ام حاجت شاهد نبود
 محو رنگینی این مصرع فخر نیست خلوص
 کنید ای هم صفیران در چمن امسال فزاید
 تامل کن می طول زمان انتظار من
 نباشد شرح او در عشق باز آن ^{سنک} ^{سنگ} ^{سنگ}
 درون مهر شکم صورت او نقش می بندد
 دل عاشق چه سان قمری صفت از ناله ^{واماند}
 گذشت از بیستون هم سختی آن سنگدل
 خلوص از مصحف رخسار او تا خوانده ^{خط}
 داده از شفقتم این خلعت شبایی از خون
 کی مهر اسانست بلی مرد سپاهی از خون
 خشک چون گشت نمایانست سپاهی از خون
 میدید رنگ خنای تو گوایی از خون
 نامه شوق من افشا نیست آبی از خون
 میشود حال من اظهار کجایی از خون
 سیل از دیده من ساخته راهی از خون
 که مهر سوبال و پرافتاده از بیدار صیاد
 سرت کردم درین مدینه ایمانی نه ارشاد
 که خون او نشد سنجاف برد امان جلا
 نثار مهر سر مرگان من صد کلک هزار
 قد طناز او باشد باغ حشمتشاد
 که اندر خواب شیرین بهم نیا نقش و نثار
 ندارم بعد ازین کاری نه تسبیحی و اوراد

خوشنویس

خلف الصدق مولوی مصطفیٰ علیخان بہادر خوشدل است و از بنی اعام این مجرور اوق
دستی منزل ترجمہ الحاشیہ موافق ارقام اوقید قلم در آورده شد از ان مہربانی
ناظران خواہد گشت ہی ہذا احوال فقیر سہرہ تقصیر ابو علی محمد رضا الصفوی متخلص
نچو شنود نیست کہ این فقیر در سنہ یکہزار و یکصد و نو دو ہشت ہجری تولد یافتہ
و بعد فراغ از تحصیل کتب فارسیہ بقدر ضرورت تعمیر پانزدہ سالگی شروع علم عربی
نزد والد خود کردہ تا کافیہ خواند بعد از ان بلکہ لکھنؤ بارادہ طالب العلمی رسید
مدتی در انجا ماندہ از انجا در سندیلہ بجناب مولانا حیدر علی سندیلہ رحمہ اللہ کہ از
مشاہیر علمائے ہند بودند بعضی علوم معقول و منقول تحصیل کردہ ہفت سال کامل در
ماندہ بخدمت مولوی محمد ابراہیم ملیباری بقیہ کتب فارسیہ را با تمام رسا
و در جناب قدمۃ العارفین حضرت مولو سید شاہ نصیر الدین سعدی ملکرامی
کہ در زمان خود نظیرند اشتند مشرفیت و ارادت در سلسلہ صفویہ شدہ بقدر
حوصلہ خود مشقت و ریاضت کشید و خرقة خلافت سلسلہ چشتیہ قادیان
و سہروردیہ و نقشبندیہ از دست مبارک ایشان پوشیدہ در اوایل سنہ یکہزار
و دو صد بیست و پنج ہجری مدراس بجناب والد خود کہ قاضی القضاۃ اینجا بود
رسید و اینجا در تدریس مشغول گردید و برصد را و بر میرزا ہدیر شاہ حاتمحقق ہوا

تهذیب و حاشیه میرزا بدرجلالیه تهذیب و مقدمه میرزا بدر شرح مواقف
 شروح و حواشی نوشت و در علم معانی نفایس ارقضیه و منهیه آن و در علم
 نقود الحساب و در فرائض رساله فرائض ارقضیه و بر قصیده برده شرح فارسی
 تالیف کرده و شرح اسما الحسنی عربی نگاشته و نیز اکثر رسائل در علوم متفرقه
 دارد در سنه یک هزار و دویست و سی و پنج هجری از سرکار حضرت نواب صاحب
 عظیم الدوله بهادر مغفور نوکری گذاشته در علاقه انگریزی و لاجبخت قضای
 دایر و سایر چتو مامور شده بعد از آن مفتی صدر عدالت گردیده و در سنه یک هزار و
 دویست و چهل و چهار بمخدمت قاضی القضاتی ممالک محروسه متعلقه حکومت مدراس
 مامور گردید و تا حال بدان خدمت مامور است و این فقیه که اصلا حوصله شعری
 ندارد کاهنیه و کاهیه در فارسی و کاهیه در عربی چیزی گفته و آنرا بسبب ناموزونی
 اتفاق جمع نه افتاد آنچه که در حافظه باقی مانده می نویسد من افکاره

محو دیدار باش تا باشی	نقش دیوار باش تا باشی
خاک بر فرق خواب غفلت ریز	چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه است کار و بار جهان	فارغ از کار باش تا باشی
چرخ زن کرد نقطه وحدت	همچو پر کار باش تا باشی

دوری لحظه آفت است عذاب	بخدم یار باش تاباشی
ارتضادل یار و دست بکار	دار و هوشیار باش تاباشی
دانه سبجه گردان زاهد	انما الله واحد
سر قلم اگر داری بکش خنجر بکش ظالم	زیم تا کی باین خواری بکش خنجر بکش ظالم
جذب عشق کسان است مرا سوی کسی	بسته ام تا زنگه را بسر موی کسی
نه همچو شمع یکجا ستاده میگیرم	لسان ابر بهر سو فتاده میگیرم
شکست آبله های جگر ز صدمه غم	که امشب از شب دیگر زیاده میگیرم
گذر فدا بکوی که امشبم خوشنود	که خون رشیشه دل همچو بادیه میگیرم
این ترانیت کنار بکنار دامن	شعله آه من آمد به نثار دامن
ای تو گل کلشن جوانی	وی دشمن دوستان جانی
گر طلبی سر است حاضر	دیگر با من چه سرگرانی
از پرده برون نیامد و خست	موسی صفتم ز لن ترانی
در کوی تو اود فتاده ام من	چون نقش قدم زنا توانی

خوشدل

نام اصلیش احمد مجتبی است و طنش گو یا مو که از توابع ملک لکهنوست و در

ثنت و سبعین و مایه و الف بوجود آمد بعد فوز لبس تمیز و ان فراغ از کتب درسی
فارسی بنا بر کسب کلمات عبریه بخدمت اساتذۀ نامدار مثل مولوی رحیم الدین گویا
و مولوی غلام طیب بهاری و مولانا حیدر علی سندیلی تلمذ نموده استعداد وافی
بهم رسانید درین ضمن حفظ کلام شریف کرده دست به بیت سیده غلام پسر
شاه لیس بالکرامی قدس اسرارها بطریق علیۀ قادریه کشاد و خرقة خلافت صغویه
که مشتمل است بر طریق قادریه و پشتیه و سه ور دیه و نقشبندیۀ از دست شایسته
نصیر الدین سعدی یافت بعد از آن در عهد نواب الاجاه که از بنی اعوام او بود
در سنۀ مائتین و الف به بندر مدراس سیده بشرف ملازمت علم افتخار افراخت
نواب مرحوم نظر بلیاقت او از خطاب پدری که مولوی مصطفی علیخان بهادر
سرفراز فرمود بعد چندی بتقریب عهده مدرسۀ مدراس کارای گویا موقر
گشت در انجا تا قید حیات نواب محب صوفی بچار بالمش درس و تدریس مریع نشست
الحاصل بعد نشینی عهده الامرا بهادر مرحوم در سنۀ احدی و عشر و مائتین و
الف باز وارد مدراس گردیده پس از بهره اندوزی سعادت ملازمت مورد مرام
نواب مهذب و روح شد و بعد چندی بر کسخت گرفته رخت خود جانب و طن بالف
گرفت ثالث در سنۀ الف و مائتین و سادس عشر بمدراس رسید و قریب یکسال سکونت

در زیده بخدمت قضای دایر و سایر تر چنانلی از طرف ارباب حکومت مامور
 گردید و پس از انتقال قاضی القضاة محمد مستعد خان بجایش منتصب گشت
 و در سنه اربع و ثلثین و مائتین و الف انتقال کرد و در مسجد جامع متینان بمقبره
 مدفون گشت کلامش این خوش نوائی دل سامعان میرد
 غمت ربود چنان طاقت و توان که کرده هست که در کلو فغان مرا
 بهمانی ظلم تبان لبس بلند پرواز است بزر خاک سپارید استخوان مرا
 متاع دین و دل من همه بغارت کذر بصر چو افتاد کاروان مرا
 سخن ز جور جفایش چو بر قفا کفتم کشید از سوی قنار زبان مرا
 مرا بس ز خیال کسی است سودا که سود خویش شناسد نه زبان مرا
 کنون بدولت پیری کشید روم بود بهار و در عالم خزان مرا
 کشید کار بر سوائیم چنان خوشدل که رفت نام من از یاد دودمان مرا
 نیست چون پیش دمانت قد چندان باغبان بیرون برد از باغ پنهان غنچه را
 چون به بند آب و تاب چهره زیبای تو از نظرمی افکند مرغ غزل خوان غنچه را
 دل بجوش آید بیا دپسته خندان او صدم دیدم چو در صحن گلستان غنچه را
 لعل نوشین تو پروردند از آب حیات دایه شبم نپرورده بدانیسان غنچه را

حسن بالادستی کی میکشد بار شرکی
 میکند از غیرت شرکت پریشان غنچه را
 چون هوں بد کسی خوشدل شکفتن ^{جهان}
 کر شکفتن با بودیخ فراوان غنچه را
 ساقیامی بجام ریز مرا
 میکشد غم به تیغ تیز مرا
 از کند و زلف او بنود
 ناصحا چاره گریز مرا
 هر سحر که نسیم از زلفش
 آورد بوی مشک پیز مرا
 دخت رز خواستیم و رسوای
 پیر مغ داد در جهیز مرا
 دل من خون شد و بیدیدم گفت
 کابروی تو ام مریز مرا
 چیست ای چرخ کینه باخوشت
 نیست با تو سر تیز مرا
 بردار ای نسیم ز رویش نقاب را
 شرمند کن ز عکس خوش آفتاب را
 تصویر من بجای من سنبل کشیده اند
 ربط است زان بخاطر من بیچ و تا
 آوار کی است حاصل عمر دور و نه
 پیموده ام چو باد جهان خراب را
 در فصل گل بدختر زراشتی کنم
 یکسو نهیم معامله احتساب را
 خوشدل شفیع عفو کنه روز داو
 آرم امیر شیر خدا بو تراب را
 سر شک کرم من از بسکه بیقرارم سوخت
 سپند مردمک دیده بر فرازم سوخت
 نگاه برق فشانست چو زدم بلبش
 دل ستم زده یکبار در کنارم سوخت

فریب و صده فردامه دل مارا
 کباب بر سر آتش چنین نمی سوزد
 بجای سبزه ز خاکم دمد درخت حنا
 مرا تمیز بهار و خزان نماند چنان
 خبر بهم نفسانم که می برد خوشدل
 آن ناز و ادایش بچه کار است به
 سر مازتن افتاده جدا در نظر آمد
 آغشته بخون من مقتول بودیا
 از جنبش مستانه او کشت هویدا
 شد بند زلفش دل و حش زده من
 بلبل بمن و مار بکل بمنفایم
 خوشدل که دری غیر در دل نشاند
 آن رونق بهشت چو از دور شد بلند
 در هفت چرخ غلغله حشر شد پید
 در کوشن جان ز مفرقه وصلش رسید
 وفا بوعده کن امشب که انتظارم هست
 چنانکه جلوه آن آتشین غدارم هست
 از آنکه رنگ حنائی کف نکارم هست
 سموم کلفت ایام برک و بارم هست
 که داغ هجر عزیزان درین دیارم هست
 تاراج کن صبر و قرار است به بینید
 این کوچه همان کوچه یار است به بینید
 رنگین ز حنا پای نکار است به بینید
 کا ماده صد بوس و کنار است به بینید
 دایمی عجب و طرفه شکار است به بینید
 در صحن چمن طرفه بهار است به بینید
 آواره مهر شهر و دیار است به بینید
 غشور بندگی زید حور شد بلند
 زان ناله که از دل رنجور شد بلند
 آن نغمه که از لعل صورتش بلند

هر کس که نقد دل بکف کلر خان سپرد
 آوازه اش ز قیصر و مغفور شد بلند
 پرتو فکنده است بدلهای عاشقان
 آن شعله که بر شجر طور شد بلند
 لب بسته بود خوشدل بچاره روز و صل
 رفتی تو و نواش بدستور شد بلند
 دگر چه شرح و هم باتو ز آه و زاری دل
 قرار و صبر ندارم ز بیقراری دل
 زگریه ام همه آفاق عالم آبست
 یکی بیایه تماشای اشکباری دل
 بیک کرشمه چو بردی زمام عقل از دست
 دگر چگونه توان کرد پاسداری دل
 بیاد گلبدنان لبسلانه می ناله
 همین بود ز بتان منصب هزار دل
 نه دلبر است در آغوش من نه دل در کف
 کسی مباد چو من مبتلا بخوانی دل
 به بین چگونه رسید یک بیک خوشدل
 شکیب و صبر و قرار و خرد زیاری دل
 نمی ماند بد اغی و اغ سوزانی که من دارم
 زیادای من بود شمع فروزانی که من دارم
 کند در خاطر م جا به که باشد مهر سیمای
 بود صد یوسف مصری بزندان که من دارم
 تو ای هند و پسر دامن میغشان از غما
 بود بیعانه زلف تو ایمانی که من دارم
 بگلشت چمن دیگر سازد بهمنش من
 هند گریه استین بر چشم گریانی که من دارم
 کشد سر در گریبان تحیر نوح پیغمبر
 اگر سید الکرم از دیده طوفانی که من دارم
 بسیل اشک رفتم تا سر کوی تابان
 بود خضر هم طفل دبستانی که من دارم

ز غنا تشن بجان غم پرستان شعر من خوشدل
 سر پا نسخه سوز هست دیوانی که من دارم
 ناله بر حال اسیران کار زنجیر است و من
 با کجان هموار بودن شیوه تیر است و من
 با کمال قرب از وی بر کنار افتاده ایم
 تیره بختی شیوه زلف که بکیر است و من
 از جفای دوست نالیدن گناه دیگر است
 نیستم آگه که نیکم یا بدم بنوشته است
 بی زبان در خون طپیدن وضع نخیب است و من
 اختلاط از مردم نامردناشایان است
 تابع کلک مصور نقش تصویر است و من
 اشنای مرد بودن رشم شیر است و من
 منکه بادون بهتان مهر گذارم التفات
 کوشه عزت گزیدن خاصه شیر است و من
 گریه و در باد مشت خاک مرغوشد انغم
 با خرابی ساختن آئین تعمیر است و من
 بشو فسانه دل بیمار اندک
 دارم هنوز طاقت گنهار اندک
 مشکل بود بروی تو کفتن سخن مرا
 مجلس تمام کوشش و زبان یار اندک
 از شیوه تو گرچه بعید است لیک دور
 بنود ز لطف پر شش بچار اندک
 یاد آرا از شکفتن داغ دل کسان
 گر بگذری سوی کل و گلزار اندک
 یارب کجا بر مدل پرداغ خود کنون
 جنم خراب و میل خریدار اندک
 با آنکه نختهای جگر بخت چشم
 خالی نشد ز درد دل زار اندک
 خوشدل ز راه دور رسید بکوی
 بنشین زیر سایه دیوار اندک

خاندان

تخلص ممتاز الملك غلام رضی خان بہادر عظیم جنگ فرزند عبدالغفار خان
 ثابت جنگ پسر نواب الاجاہ جنت آرا مکاہ است در سنہ یکہزار و دوصد
 بیست و دو ہجری تولد یافتہ طبع رسا دارد و اکثر میل مناجشت شعر ہندی مضروب
 می باشد و بفارسی کمتر حرف میزند و پسند خاطرش طرز صافست من افکار
 اینست محبت کہ بر آشفست لسی را بسم اللہ اگر حوصلہ هست کسی را
 یثرب ہمہ ایمان من باشد بخف رضوان بطحا فدا لیش جان من من بندہ بغداد
 از من اینست صیت چو سپارید بجا دوستان روی مرا جانبہ بغداد کنید
 بدار خر قہ سالوس را ہدایا بکر بکیر جام می و ان ربنا الغفور
 نیاز بندہ باناز خداوندان چو خوش بیاسر میرود از من تو کردستی بدیاری

باب الدال

دیوان

تخلص زین العابدین است کہ داماد نواب علی دوست خان شہید کہ از روسا
 قوم نایطہ این سہ زمین بود مقبرہ اش در دامکوبہ دار السرو الیور واقع شدہ از و است
 دیوان عروج شائق در شریعت اسنک سیاه بر قرح خمر و بنگ زن

باب^{۴۶} الذال ذوقی

ایلوری تخلص سید عبد اللطیف عرف غلام محی الدین فرزند شیاه ابو الحسن قری
 است از محمد باقر آگاه منقول است که روزی روی خود فکر هفت صد بیت
 نمود و میفرمود که بارها تا هنر بیت فکر کردم انتهی کتب فارسی و بعضی نسخ مختصر
 عربی از والد خود خوانده بعد از آن از عظیم الدین داماد محمد جعفر طالب العلم تلمذ
 نموده تمامی نسخ بخود صرف و دیگر رسائل علم معقول سند ساخت زیاده از
 یک بیت نظماً و نثرًا تصنیف اوست در سنه الف و مائه و تسعین
 ثلثه انتقال کرد تاریخ رحلتش آگاه مرحوم چنین گفت ه
 ذوقی که زار باب هنر برده گرو شد زنده ز فکرش سخن کهنه نو
 جسم ز خرد سال و فالتش گریان فرمود بکوشم که کجا شد خسر و
 این چند بیت در مشنوی در بی بهادریانواعده الامر ابیاد مرحوم بتجاویز آن
 راندر قلعه شکر جرار از سر خضم عقل شد فرار
 آنکه آن شیر شزه بالشکر رفت سوی حصار چنجاور
 راندر باره بسوی آن باره آمد اندر خروش نقاره

توپ آشوب با پیامی کرد	قتل دشمن جدا جدا میکرد
تیغ مادر میان تیره غبار	روز روشن نموده در شب تاریک
بارش گوله از حنیض زمین	همچو باران ز اوج چرخ برین
چرخ را چرخ سرد را فکنده	گر کس آسمان پرا فکنده
برک بیدان دران سواد ستم	خضم را کشته برک راه عدم
آشکارا شد از میان فوج	شعله بر شعله موج اندر موج
توپ مادر دوبر آورده	وز سر آن دود مادر آورده
از حرارت جهان ز خود رفته	به طپش جسم و جان ز خود رفته
بسکه پیکان تیر دل می سفت	الامان الامان اجل می گفت
بسکه آشوب توپ استی	چرخ جنبش نمی توانستی
ریکله فتنه با بیا کرده	کله از فرق مه جدا کرده
بود پیوسته سوی خون ریز	میل بند و قهای انگریز
لیسها مثبت فتن بوده	صیغه نفی جان و تن بود

خیکی

تخلص سید علی ابن میر باقیخان است که از سادات منجیر بود و لفظ میدان نظم در
دو کلام

می تاخت در سنه الف و مائتین و عشر از پیشگاه نواب و الاجاه خنت از ^{مک}
 بخطاب پدر خود مخاطب گشته در جرگه اطباء سرکار سربلندی یافت
 و در عهد نواب عمده الامر ایبادر بعهده اتالیقی علی حسین ماجد مقرر گردید
 و بعد انتقال نواب موصوف از اینجا برداشته خاطر شده خنت بجانب
 اول کنده کشید از جاگیر دار آنجا که حسن رضا خان نام داشت برخورد و
 تادم زیست برفاقت او بسر برد مخفی نماند که در آخر حال علی تخلص خود اختیار
 نمود چنانچه شاید بمعنی ازین غزلها پرده از رخ خواهد کشود معجون فکر او بکون نه نشاید
 کشته نازک ادایم یستم از کل کنید بالش نازم ز خنت دیده بلبل کنید
 دل بتار کیسولش لبسم خدا را بعد مرگ بر مرارم جای ریحان دسته سنبلی
 ای طیبیان گر خار عشق را در مان بود گردش در چشم ساقی ساغری پرین
 از فسون عشق شد خواب و قرار ظلم نعل در آتش چرا ای جادوی باکل
 کر علی را چشم دل را شو غفلت خیره التماس تو تیا از صاحب دلیل کنید
 دل بزم مرده را از گریه خندان میتوان کرد ز فیض آب صحرا اکستان میتوان کرد
 تغافل چون خم صهبا بجوش آورد دل چسان این شیشه را در طاق نیامیتوان
 خیال آن عزیز مصر زندان دل تنکم تماشاگاه حسن یوسفستان میتوان کرد

بودا کسیر اعظم ناقصان را صحت کامل	صدف هر قطره را در غلطان میتوان کرد
فواید صبر را بید بود زینجا یقینم شد	دل سنگ از تحمل لعل خشان میتوان کرد
مصطفی کن لبان صبحم آئینه دل را	که زنگ کفرد و از نو ایمان میتوان کرد
کران جانی را مکن تا که از فیض سبک	بیکدم خویش را پیدا و پنهان میتوان کرد
بشان تو بود نازل همه آیات خوبها	بصورت نسبت رویت بقرآن میتوان کرد
علی از رحمت عام جناب سید عالم	امید کامیابها به حرمان میتوان کرد
نه نسبت رنگ حنایش نکار بر رخسار	که خون بگینهانش نمود ترناخن
بیک اشاره مرگان زندگرمه تو	لبان ناوک دلدوز بر جگرناخن
اثر بین که دل سنگ خن شد از دستش	مکر زیت بود تیز و سخت ترناخن
ز بسکه قالب خود ساختم حتی از شوق	هلال وار شدم پای تابسترناخن
بطعمه تو شکار زبون نمی شاید	بصید ساغرما کی زنی در کرناخن
کشد عقدۀ تقدیر کی تواند خست	ز فکر ناقص و تدبیر بی اثرناخن
علی چگونه توان گشت مرد میدان	که از صلابت او ریخت شیر زناخن
آزمردم دیده دل راه مدینه	پوئیم بطوف حرم شاه مدینه
خوشید فلک همچو سها قدرند	در جنب ضیای خجسته جهان ماه مدینه

هر خیز بود ضرب مثل کوه عظمت
 هم تنک نباشد به پرگاه مدینه
 از عرش معلی لعلک هست فروز
 بر روی زمین منزلت و جاه مدینه
 از طالع دون نام و نشانیچ ندیده
 تا سود علی جبهه بدرگاه مدینه
 با کل روی تو گشت دو چار آینه
 رشک گلشن شد و محسود بهار آینه
 کل هر زخم نمایانست جزنگ جوهر
 بسکه بر سینه زد از شوق تو چار آینه
 در پری شیشه و در شیشه پری بوجبت
 یار در آینه و در کف یار آینه
 کرد از عکس رخ و زلف تو یکجا با هم
 مطلع صبح و سواد شب تا آینه
 بخیا تو جو حیرت زدگان بی سزا
 میکند سیر بهر شهر و دیار آینه
 صاف دل کرد که دورت نه پسندد زخویشتر
 بر نایب نفسی بار غبار آینه
 پر تو روی تو هر جانب نظر جلوه گراست
 بست از شوق علی سقف و جوار آینه

باب الترا

رفیع

تخلص مولوی شاه رفیع الدین قنداری الدکنی فرزند محمد شمس الدین و خلیفه شاه
 خواجه رحمت الله نایب رسول الله است قدس سرهما در ریگان شباب
 مشق سخن از شاه قدرت الله بلیغ نموده و اکثر مریدان الیصال الی المملوک

وارادت طریق نموده و در سینه یک هزار و دو صد و چهل و یک برحمت حق پیوست
 تاریخش حضرت والاچین فرموده ه
 چون بابل جان پاکش وارسته ز قید ^{تقید} شد محو نظاره دایم در رنک ^{مطلق} سهارق
 آنکب بیان سالش بادیده تر نمودم فرمود دل خرنیم پیوسته برحمت ^{حق}
 من افکاره الرفیع ه

ز روی لطف کسب بوسه داده شای که به پنجو ششم گل نقش بر دهن بایست

دایق

تخلص حکیم باقر حسین خان نایبلی هست که جد و اربخاطب مذکور مخاطب گردید
 نام اصلیش غلام علی موسی رضا و اسم پدرش حکیم رکن الدین حسین خان تادم و این
 نقد سخن بدست داشت و نشر از نظم بهتر می نگاشت در هنگامه حیدرعلی خان
 از ارکات را بکرای او گیرشته ملازم سید عبد القادر خان جاگیر دار آنجا شد
 هنگام سکونت آنجا از امیر الدین علی که سرآمد اساتذۀ روزگار بود چند کتب درسی
 فارسی سند کرده کوی استعداد برد بعد از آن محفل همت جانبی را کشید و در سلک
 ملازمان نواب عمده الامر ایستاد و مسلک شده بعدۀ منشی گری تعلقه ارکات شریف
 امتیاز یافته متعین نظام الدین احمد خان بهادر صوبه دار آنجا گردید و در این

شاهد سخن با زیور اصلاح آگاه مرحوم هر هفت نمود و نیز چند کتب فارسی عربی از
 سند فرمود چون نواب صوفی حل اقامت از جهان بر لبست در سر کار نواب
 رحمت آید بعد طباست ملازم شده با خطاب جد خود سر فرازی یافت رفته
 آخر حال از مصاحبت نواب رضوان آید علم افتخار فراغت و تاملت زلیست
 محمدت روسای انوریه بمشقب فکر می سفت و بعد چندی از انتقال رضوان آید
 خود هم به پیک اجل لبیک گفت و الا تا رخسار چنین یافته

داروی اجل چو خورد رایق با بدرقه کلاب ایمان
 سالش ز سر بگادلم گفت حقا که زوهر رفت لقمان
 ۱۳۳۸

معجون کلامش بدین گونه تفریح میدید

از بس خفه ز گفتن حق شد کلاما جس دم است نعره اشد هو مرا
 از فرط تشنگی بخرابات در شدم از پیر جام بخش چو جام آبرو مرا
 دارد با اضطراب دل آرزو پرست ای آرزو بر آبرده آرزو مرا
 در میکده هوای چمن آرزو گراست میناست غنچه جام گل و نشابو مرا
 دیگر بیده پرش عالم چه میکنی رسوا نمود عشق تو در چار سو مرا
 هر روز کج روی فلک از من فزون کند یارب ہی نجات ازین بنفله خو مرا

رایت نداد رنگ اثر نپندنا صحران
 تنگ دل منیم سراسر دکلستان غنچه را
 بودی قرار ورنه ز دیدار او مرا
 کشت شاید سینه خون را لعل خندان غنچه را
 دید تا مشت ز خود کرد کل صرفید
 قبض از بخل طبیعت شد نمایان غنچه را
 چون نه بند خواب چشمش را چونوزادان
 شاخ گل از یاد باشد مهد جناب غنچه را
 میشود آخر پریشانی بهار عشرتی
 کرد بس کلکون قبا چاک کریبان غنچه را
 از حدیث لعل رنگین که حشر میخورد
 دمدم جوشد ز لب خون فراوان غنچه را
 لاف کم حرفی چو زد پیش دمان تنگ
 آچنان ضربی صبار درخت دندان غنچه را
 حرف خوش رایت بدلبها انبساط آرد
 کرد کل دردم نسیم آخر هزاران غنچه را
 در پناه خولشتن جاداد جانان سایه را
 سر دهری عیش شیرین مرا کرد دست تلخ
 رنگ شرت کرد یکسر کل دمان سایه را
 خوف دارد از رقیب رویه آن سایه دل
 بی حلاوت میکند فصل زمستان سایه را
 خوف دارد از رقیب رویه آن سایه دل
 کی سبک روی جان بساز و برگ زند احتیاج
 بخودان فارغ از آسیب حوائش نشینند
 میچکه در ریخ و محنت نیست از صاحب جدا
 احتیاج اشرف رایت بدونان قند

بودی قرار ورنه ز دیدار او مرا
 کشت شاید سینه خون را لعل خندان غنچه را
 قبض از بخل طبیعت شد نمایان غنچه را
 شاخ گل از یاد باشد مهد جناب غنچه را
 کرد بس کلکون قبا چاک کریبان غنچه را
 دمدم جوشد ز لب خون فراوان غنچه را
 آچنان ضربی صبار درخت دندان غنچه را
 کرد کل دردم نسیم آخر هزاران غنچه را
 رنگ شرت کرد یکسر کل دمان سایه را
 بی حلاوت میکند فصل زمستان سایه را
 طفل نادان میشارد مثل شیطان سایه را
 نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را
 میدد دور فلک تبدیل بر آن سایه را
 حق صحبت کرده بس پاندا احتیاج سایه را
 فصل کرد یاد بر پامان جوید انسان سایه را

کرد زیر خاک یکسر چشم شرم آکین مرا
 ترش عیشها فرو آن ابروی چرم مرا
 زاهد دیوانه میخوانی مکن تو همین مرا
 هست جز عریان تنی پوشش در سنگین مرا
 تیغ در پهلوی عروس و از سپر بالین مرا
 همچو مردان می سزد این خوابش آئین مرا
 زیر این طارم چو دم کوه از نفوذ ز
 خوشه زرمی نماید خوشه یروین مرا
 تاز لعل شکرین کامت حلاوت یافتم
 دم بدم خون در بدن کردی شهید آئین مرا
 سرزمین تن ز داغ لاله زار کشیده آ
 دیدنی باشد ز بالین یار تا پایین مرا
 جای عبرت هست رایت باغبان سنگدل
 میدهد در موسم گل شاخ افستین مرا
 جزو حشمتم براه جنون کس دو چار نیست
 بدم بغیر ناله درین کوها نیست
 در طبع خام رنگ اثر جلوه گر گجاست
 ظرف کلی که بچینه نشد ناله دار نیست
 دل در بهار سبزه خطت جا گرفته است
 شب تا سحر بدر دلم خاک بر سر است
 هرگز نمیرسد بنظر غیر خار و خس
 رایت چگونه بهره ز رنگ مهر برد
 برق نگاه یار دل من تمام سوخت
 ساقی بیا که بی تو خراب است رنگ نرم
 مردم کجا قرار که دار السلام سوخت
 دل خون شده است شیشه و آینه جام

تماشوق زلف شعله رخ کرد بقرار
 سر کرد در بساط زمین بازی فلک
 مردم چو دانه سطح زمین تابه است کم
 قالب تپی چو کیسه شود تنگدل خیل
 رایتی هوای زلف که آتش بدل فروخت
 روز وصال دیده گرایم آرزوست
 خوش بستر است خاک و زروشنکی جان
 در راه شوق جان بلب آید ز تشنگی
 و ابستگی حضرت قهرم فکنده دور
 غلطان رود ز دیده برون تشنگی
 از خنجر نگاه چمن مقتل است لیک
 رایتی ز زنگ تفرقه عالم تبا شد
 گرفت آینه تاشوخ بوالهوس بدو
 ز بعد مرگ نیاید بکار سیم و زر
 مگر که یار تماشای بلوغ می دارد
 نوغم بدل جوشش سودای خام خست
 یکسر برات میز حکم غلام خست
 بر این که گشت آه ندانم کدام خست
 باری اگر شنید که دینار و دادم خست
 کل کرد همچو موی شرار و مسام خست
 در نو بهار ریزش بارانم آرزوست
 دیگر کجا بشمع و شبنام آرزوست
 یک جرعه ز چاه زخم دادم آرزوست
 و ارستگی ز عالم امکام آرزوست
 کیرائی به پنجه مرغانم آرزوست
 زخمی چو ناربلب و دندانم آرزوست
 جمعیتی ز خدمت پاکانم آرزوست
 برخیت خون عزیزان هم نفس بدو
 بده بده که ترا هست دست بدو
 که باغبان ببرد بخ خار و خن بدو

بغیر ذکر تو حرفی نه سرزند از دل
 گرفته ایم کلوی نفس ز بس بدوست
 جو کم سواد ز بیم فتادن اهل دهل
 گرفته کمر دن و یال خرو فرس بدوست
 برنگ صید که شاهین ز پنجه ناکیرد
 چشمت ز شرم گشته چو باب خزان
 مشکل که طبع کج منش آید براه راست
 چشمت ز شرم گشته چو باب خزان
 جز انقباض طبع بخیلان شکفته نیست
 از فیض عدل مملکت آبادی شود
 غمکین دلم ز دست عزیزان تنگ چشم
 آهنگ ناله زخمه شوخت بلند ست
 تیرش بهر چه میرسد آزد بگذرد
 طبع انسان نیست تنهار غبت آهنگ
 هر که دیدیم درین عالم گرفتار وی است
 هر کجا شور و شری از تلخ و ترش آید
 نیست با طبعش موافق کرم و سوسه
 بشاره و کدما مشلق فیض علم است
 یافت در ملک خلاوت چاچو او شک

صلح کل دارد بهر گریچه ناقابل بود
 هست با شیرین و شور و ترش کز شک
 نیست گرقند و نبات از بهر اندو^نا^{لو}
 دستگیرها کند رایت چنان چنگل
 صد فغان ز آتش عشق تو کند جان
 آب از حسن ملیح تو شود کان نمک
 آمدن کان ملاحظت عرق افشان بچمن
 سبزه گردید نمک دیز ز باران نمک
 کز شود لعل نمک یز تو شیرین گفتار
 جاشنی گیر مذاق است از یز خون نمک
 تانمک ریزی حسن تو بخاطر آمد
 کشت دل کان نمک دیده نمکد از نمک
 خط سبزی نبود بر نمکین لعل کسی
 کاروانیست ز بند آمده خواهان نمک
 آب بازی مکن ای کان ملاحظت بسیار
 بارش آب بود باعث نقصان نمک
 خوردنش بر همه چیز است مقدم رایت
 می توان یافت از اینجا شرف و شان نمک
 از می کرد و رت دل بتیاب^بسته ایم
 زین آبتشین غش سیاب^بسته ایم
 دیدیم بی وفائی ابنای روزگار
 رنگ محوس ز لغت اجاب^بسته ایم
 زنگ اثر نگر که ز باران اشک خویش
 کرد قساوت از دل اصحاب^بسته ایم
 در چشم سار چشم قدم زن که پیش ازین
 در پرده دیده جای تو از آب^بسته ایم
 روشن ز مهر روی تو تا دیده کشته است
 دایم ز چشم نمک شکر خواب^بسته ایم
 باشد نگاه ما بخداوند کار ساز
 یک دست دل ز عالم اسباب^بسته ایم

رایق بجز خلاف زیاران ندیده ایم ما رنگ صلح را بشکر آشفته ایم
راغب

تخلص میر علی رضا است در زمان نواب سعادت الله خان بهادر
که صوبه دار محمد پور عرف ارکات بود و او را یکور شسته توطن کنیز و بعد
چندی بهما نجا بهکرای عالم بقا گردید من نتایج افکاره
رسد راغب بفیض از فضل حیدر با ولدش توسل می نماید
با وج عرش رسیدم زمین پتیا شکست کشت مرا باث رستهها
رقم از خود بتماشای رخ نو خط خورشاده نوشی من از روی کتاب است مشب
نازیم باعجب از توای در محبت بیمار اما یلستر نتوان یافت
شود پیش از تو اضعها منعم جرات خمید نهایی شاخ میوه دار ایامی حیدر
دیده ام روزنا توانان را مورد چشم من سلیمان است
نقش دل کشت سوره اخلاص سینه ام جلد مصحف یا است
آشنای آدمیت در جهان کس نیست میرد از مردمان چون مردم چشم نکا
بر ضمیر سینه صافان مدعا پوشیده عرض مطلب پیش اهل دل مکن خاموش
شه سزینون میر مجلس عشقم چو شمع شعله بود افسر که من دام

نرخم از تقا فلها بطبع یار میسازم مطیع عشوه محکوم روان فرمان برانم
 ناز پرورده طفل در دو غم در جهان آب دیده را نام
 کی ز ترغیب کسی نام در کوشد در مصفا بهره شمشیر چوبین را نباشد از فضا
 از کمان و تیر راغب یافتیم این مژرا کار فرمائی زیر آن کار سازی از جوا

راغب

نام اصلیش سید احمد مخاطب بمیر مبارک الله خان بهادر یاد کار سید محمد عاصم
 بهادر مبارز جنگ بن سید معصوم خان امامی است باید دانست که امام قصبه
 از قصبات بلخ که سلطان سخر ماضی آنرا بموجب امر امام بهام جناب بن علی
 و علیه السلام آبادان ساخت یعنی در عالم رویا مامور شده آستانه بزرگ بنا
 کرده نام آبادی اطرافش را امام نهاد و سید عبد الله که یکی از اجداد معصوم خان
 است متولی آستانه مذکور ساخته دختر خود را در حباله نکاح اوداد و نیز منوی
 سیر حاصل را که سمتی نام دارد بانبری چند بطریق سیو غال محرمت فرمود چنانچه
 الی هذا الآن سجاد کی مذکور با جاکیر مسطور بر بنی اعوام سید محمد عاصم خان جاکیر
 و کسان آن بخواه میر بادشاهان ولایت آن نظر اقام السطور در آمد ازین جهت
 با امامی مشهور اند و سید معصوم خان داماد خواجه عبد الله خان است که مصفا

نظام الملک آصف جاه بود و سعید صم خان اوایل حال بجایزه قلیل ملازم نواب سراج الد
 بهادر جنت آرا مکاه گشته قریب تر از آن فوجدار تعلقه پلنار و غیره شده سپس
 بمدار المهای سرکار و الیاجاهی سر فر از کردید من افکاره
 چون چنار از جمع دل شد شعله در جان غنچه
 لاف بچشمی ز بس زدن دمان کلفشان
 ریخت از شبنم بزمک زاله دندان غنچه را
 بشکفت از صحبت ز کین دمان پیوسته دل
 میشود کلدسته طبع از رشته دندان غنچه را
 چون به تشریف کلانی در گلستان جلوه کرد
 شد ز گلشت تو با مال خنا خون بهار
 در چمن کمر دم چو وصف نکبت گفتار او
 در دلش صد معنی ز کین گره شد چون انار
 از جوشتم بریز زمین هم قرار نیست
 بیرون محفلیم بعین وصال یار
 دل ریش سوزن مژه آن میخ شد
 خاکم اگر چه گوشه دامان او گرفت
 جز کان زیر بقم سر خواب از نیست
 کس را درون خلوت آئینه باریت
 پیراهنم تبار کفن رشته داریت
 شکر خدا که در دلش از من غباریت
 ما را هوای زیر فلک ساز کاریت

معذور دار کر زغم عشق سے پتم
 راغب ہر اس از فلک بے مدار چیت
 ز سوز عشق بہ تن استخوان من میوخت
 چراغ کشته بی فروخت گردش رنگم
 سرم چو شعلہ جوالہ کرد من می کشت
 چو زلف نافہ کشایش گرفت عالم را
 برنگ شمع شکم مکر شاری بود
 چو وصف حسن کلو سوز یار میکردم
 دو چار کشت ز لبس چشم شوخ اورا
 بکیر تانزد دامن نفس بدو دست
 حصول نعمت دنیا است باعث افسوس
 ہزار رستم و بہرام شد شکار کو
 مدار چشم بر اسباب دولت دنیا
 بحفظ تست حصاری ذایۃ الکری
 ہند لیم بوقت ہلاک محل بر مال
 چون نبض خستہ دیشتم اختیارت
 دانستہ بیک روش اورا قرانیت
 چو آن فیکہ کہ از شمع در کفن میوخت
 تپ غم تو ز لبس تن بہ پیرہن میوخت
 شبی کہ دل بسر آن رخ و ذقن میوخت
 سیاه کشت رخ مشک در ختن میوخت
 کہ فیض چشم ترم شب تمام تن میوخت
 زبان چو شعلہ فانوس در دہن میوخت
 تمام شب دل شیدا بہ مکر و فن میوخت
 اسیر دزد کر زبان کند عس بدو دست
 بخوان اہل دول ہر زند مکسن بدو دست
 ز عبرت است زمین کنند فرس بدو دست
 مکر شکل صدف کو بہر از ہوس بدو دست
 گرفت زلف تو رویت چو خط ز لب بدو دست
 ز اضطراب بکیر در غریق خسن بدو دست

غمان نفس حروں راغب از فرست کیر
 در زلفت آیم از دل رنجور شد بلند
 خوش جلوه کرد بر مرز خونین بشک
 مرم ز کاروان جنون چون جدا نمود
 ساقی بیا که بهر تو دست دعام
 برخاستی و بهر وداع توانا ما
 عشقم چنان گذاخت که از جوع در مار
 راغب بهلال ماه محرم چو حلقه زد
 از تاب مهر روی تو باشد کباب خشک
 سبزی کی شود سخن خشک طینتان
 خود را نیست باعث روشن ضمیریت
 جز آبروی عشق اثر نیست زهد را
 پوشد چگونه عادت طبعی فسر دکی
 از لبس گذشت تیر تو چون برق از جگر
 راغب چگونه از ره خشکی بچ رسم
 که زیر حکم نمیکرد داین فرس بدوست
 چون شعله که در شب بجور شد بلند
 بر نوک دار لبس منصور شد بلند
 ز بخیر ناله زد ز جرس شور شد بلند
 از برکت تاک برخ انکوشد بلند
 بی اختیار از من مجبور شد بلند
 صد شکوه پوست کنده ز مهر مو شد بلند
 از دل صدای ماتم عاشور شد بلند
 دارد برکت نافه دلم خون نابخشک
 کی سر شد نهال ز جیب ترابخشک
 دارد کهر درون کوه ماهتاب خشک
 رنگین نمیکند سر موهم خضاب خشک
 تاثیر کم ز تر نبود در سداب خشک
 کردم تلاش زخم زبوی کباب خشک
 دریا صفت دراز بود این طناب خشک

نه در دل ماند از عشق جانانی که من دادم
 کجا داند صد پیوسته کوهر زنهان کرد
 سرشک خونی از لبس غم لعلش روان کرد
 چه خندان بعد قلم قطره زن میگوید آن جلاد
 دل سی پاره ام دست کد امین طفل شوخ افتاد
 حیات جاودانم داد اعجاز کجای او
 صد اخیر هست هر یک مصرع پیوسته ام
 تلمست خنجر تو بر هر آتش بسته ایم
 بهدم بیا و آئنه بردار از نفس
 نقش حصیر کرده اتو پوستین زن
 کردیم ریش شیخ ملس آن جام می
 آئینه دار عکس سی شد دل طیان
 رنگین ترست لعل مضامین مدام
 راغب در آتش جگر و آب دید ما
 باقیست کار و بار بهار از غبار من

زمینا شد بر دل صهیبا جوانی که من دادم
 بریزد اشک آخر چشم گریانی که من دادم
 بچشمم شد رک یا قوت مژگانی که من دادم
 که شد رشک شفق افشان دمانی که من دادم
 که بریم کرده است اوراق قرآنی که من دادم
 که بر دل سوزن عیسی است پیکانی که من دادم
 چه سنگین است معنی های دیوانی که من دادم
 خود را به آب دشنه قصایب تسم
 ما نقش هستی خود از این آتش تسم
 یک دست دل ز خلعت سنجاب تسم
 رخت کتان بچشمه مهتاب تسم
 این شیشه را بچشمه سیما تسم
 از خون دل معانی نایاب تسم
 رخ را بر نکتابه کرماب تسم
 بهوده نیست رستن کل از فرامین

در جوش اشک طاقت نظاره ام نشد
 هرگز شب وصال نیامد بکار من
 خوفم ز جرخ نیست که چون ابر بر آست
 چتر نوال یعنی کفش شهریار من
 در جوش گریه باده خورم وقت بازش است
 چشم سپید من شده ابر بهار من
 از بسکه تشنه ام زلف سوز دل جو
 هست آبدار من مژه اشکبار من
 راغب بوقت مرک پریشانیم سزا است
 کردیده هست زلف کسی سوگواری من
 کل را نه نسبت است از آن یار اندکی
 نسبت ز روی او است بکل از آن کی
 پنجم جنون خام که واگشت خود بخود
 چون غنچه فسرده ز دستار اندکی
 ای نخست دل تو کرم بمرگان رسیده
 اینجا نشین بسایه دیوار اندکی
 کر کاو کاو این مژه خوابی نظاره
 خاکم فکنده بین به بن غار اندکی
 دارد ز خال چشم تو کیفیتی در
 از سالها متاع دل اندر کف من است
 راغب ز بخودی برسد دولت وصال
 بیاد آن بر همین زاده دل نال با فوسی
 بروز تیره بنشانند شفق را پای رنگینش
 که مهر آتش بنجان کردد بامید قدوسی
 ز شوق خط عنبر فام او از بسکه می گیم
 شده است این پنجه مژگان بر یک خطی

نه از بار غم دنیا خمیدن های مابینش دو باشد قامت من از تو چه پای پای
خیال شعله روئی لبکه آمد در دل غیب درون تن دلش و است چون شمع بی بغایتی

رواق

تخلص عارف الدین خان فرزند حافظ محمد معروف بن حافظ محمد عارف الدین
بر مانیوریت کتب درسی فارسی از غلام محی الدین مغفور معجز خوانده و مشق سخن از کاتب
مرحوم کرد طبع و ارسته و آزادانه داشته از طراز زمان مصاحبان و هم فکران تاج الملام
ماجد بود سجع نام خود با سم جد و پدر باین عنوان بر صفحه بیان ثبت نمود مصرع
معروف ز عارف است شد زان غایت از مدت دراز جانب حیدر اباد شتافت
چنانچه درین مبهگام بهما بخاسکونت میدارد شمع فکرش محفل سخن را چنین رونق میدهد
بر سرم کی افکند آن شوخ جانان سایه کز لباس ز کند سر و چراغان سایه را
طبع آزادان شود و ارسته از بند خطر در گذشتن آتش و آبست یکسان سایه
از غم حیران بکشتی سایه آساناتوا بر زنجیرا گرفتندی ماه کنعان سایه را
صحبت روشن دلان کسیر قلب عیبست چون شعاع مهر سازد در غلطان سایه را
سبز رنگ آن شوخ کلپوشم چو آید روی میکند بویا بر نک شاخ ریحان سایه را
اختلاط المان دارد خلش با مشیت بجلاوت میکند خار مغیلان سایه را

یا بآسایش زلف او دل مشتاق وصل
 بیشتر جویند رونق تشنه گامان سایه را
 مست نازم افکند گریه گلستان سایه را
 چشم پر کفیش کند مثل خمستان سایه را
 سر و قد خویش را چون جلوه بخشد نظر
 آنکه پنهان میکند از دور زامان سایه را
 در بیابان بهسری باکوه دارد حیرت
 بر لب دریای نسیمی کرده لرزان سایه را
 میکند افتادگی آزاد از بیم خطر
 شیر با این رعب که سازد هراس سایه را
 خاکساری خضر راه او مگر گردیده است
 نیست در صحرای نوردی بیم نسیان سایه را
 ورد نامت را چو رونق جز جان داد
 بر سرش پیوسته نه یا شاه جیلان سایه را
 جوی از وسعت دل وام کردند
 سرشت چرخ مینا فام کردند
 شرار آسادمی فرصت ندادم
 که آغاز مرا انجام کردند
 نموده انتخاب نکستی
 بفرقش چهره گل فام کردند
 فراهم کرده حسرت های یک خلق
 بصحن این چمن کل نام کردند
 بچشم مست او چو همسری کرد
 همه اعضای انسان یافت تسکین
 مشبک دیده با دام کردند
 کریمان را عجب تسخیر دلباست
 مگر دل را چه بے آرام کردند
 بنان مرد مک رونق در آغاز
 خطوط دست احسان دام کردند
 سیه بختی مرا انعام کردند
 سیاه بختی مرا انعام کردند

باز مہوای الفت جامت بلند شد
 رسم جفا بہ پیش بتان چون پسند شد
 دیگر فراق رحم دل درد مند شد
 زنجیر زلف کیست دگر دام عاشقان
 مردم بوعده های وصال است حیلہ ساز
 زاهد چو کرد گریہ بہ شرب می مدام
 نوشتن لب لکام لببت را نواخت باز
 بقای محض شو و از سر عدم برخیز
 متاع سود و زیان بار خاطر است اینجا
 بہر زمین کہ نہی یا بجز فزاری نیست
 فراخ کامی داین شد زیادہ سری
 بہ نوش و نیش ترا دخل نیست کیست
 زلالہ داغ دلی و ام کن بفصل بہار
 ہوای ابر برو نق دماغی ای ساقی
 نہ بہر دور می و جام بادہ می گیرم
 آہ رسا بقصر فلک خوش کند شد
 پامال مثل سایہ دل مستمند شد
 ہر نالہ ام چو شعلہ آتش بلند شد
 محو فغان و نالہ چو دل بند بند شد
 آتشوخ دل نواز چکویم کہ چند شد
 مینا ز جوش بادہ برویش خند شد
 رونق حلاوت سخت رشک قند شد
 بسیر کلشن نہ نکی قدم برخیز
 چو کرد قافلہ ای کاروان زہم برخیز
 کنہ نگرہ ازین رہ بیک قدم برخیز
 بہر چه خواست مشیت ز بیش و کم برخیز
 حلاوتی رسد از کان سم برخیز
 بسوی دشت نگر از سر ارم برخیز
 بکف کرفتہ صراحی و جام جم برخیز
 چو شیشہ از پی آن روی سادہ میگرم

نه بچو ابر بکوه ایستاده میگیرم	بسان چشمه بجاک افشاده میگیرم
لبشوق دیدن آن ماه رو چو آئینه	سر بزانوی حسرت نهاده میگیرم
بداد بجز تو چون سیل آن چنان زارم	که سر بدامن صحران نهاده میگیرم
بجوم مردم این شهر داردم دل تنگ	بکوه و دشت دوم دل کشاده میگیرم
بر در جان کنی خود نه آنقدر زالم	شکست شیشه دل را زباده میگیرم
بعشق ساده رخی مبتلا شدم رونق	نه بهر سبزه زرین و ساده میگیرم
یار دلدار قدیمی دارم	طرفه عیار قدیمی دارم
چشم محمور تو برد آرام	کهنه بمیار قدیمی دارم
بچه صورت نکشم ناله زار	که دل آزار قدیمی دارم
آن کل روی من وز ابد خلد	که ازان عار قدیمی دارم
سنگ آئینه شود از خویش	من جفا کار قدیمی دارم
زلف دل بسته بهر مو گوید	کاین گرفتار قدیمی دارم
کاکل او رک جان شد رونق	طرفه زنا ر قدیمی دارم
زلف کوید که نکاری دارم	شانه لاف شب تاری دارم
چهره دم زد که بهاری دارم	کاکل آشفته که تاری دارم

بی دماغانه چو راهش گیرم گویدم دور که کاری دارم
 بار بارم بدل آید هو سی خلوتش خالی و باری دارم
 عکس آن سنبل و زکس چو فند گوید آئینه بهاری دارم
 خار خارم زنداین نوک مژه بسکه در دل ز تو خاری دارم
 رونق تازه بدل عشقم داد بهوس تازه نگاری دارم
 تا تو زلف دلکش خود را ز افشان کردی در شب تازی عجب روشن چراغان کردی
 مثل آئینه تحیر را چه ارزان کرده با کمال سادگی یک شهر حیران کردی
 والهانت را بجان داد و شده جدا تمام تا سبب خون عاشق زیب دامن کردی
 پرده از رخ چون کشادی قدرت حق جلوه دادی اشکارا از نقابت را ز پنهان کردی
 عشق چون کامل شود خالی نکرد از اثر عندلیب را کل را چشم گریان کرده
 هر سحر روشن کنی در دم چراغ آفتاب آه آتش بار شمع دل فروزان کرده
 ز کلبه بستی از مسی و پان لب خود را بنا بهر شمع خون دل من این چه سامان کردی
 هر که بیند رونقت از عشق باز آید دلش شهره دزد رشتی چرا نام نکو یان کردی
 شعر اقدری نباشد اندرین عصر نکو خویش را رونق بنادانی غزل خوان کردی

راقی

تخلص محمد حسین قادری فرزند نجم الدین خوش سنولیس مرحوم از اولاد محمد حسین شهید
عرف امام صاحب مدس قدس سره است در عربی تا ششم با زغنه نزد بدرالدوله بهادر علی سبیل
الترتیب درس گرفته و کتب متداوله متعارفه فارسی نزد عین خود شایق علیخان مرحوم
مولوی میران محی الدین آقف خوانده و مشق سخن نزد ابوطیب خان والا سلمه الله تعالی نمود
و تاریخ تولدش از ماده خورشید زمانه هویدا خواهد شد من افکاره
کد اخت شعله رویت دماغ آینه را شکست مستی چیست ایام آینه را
کنون خدای کریم است حافظ دلها که روی خوب تو جوید سراغ آینه را
ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد خطر ز باد نباشد چراغ آینه را
ز جور چرخ نه رستند خوب رویان تم نگاه کن کلف ماه و داغ آینه را
نمود روی نکارین چو کلر خم را قم بهار تازان فزون گشت باغ آینه را
از نکاهت ریز ساقی آبر و میخانه را مهر تابان ساز از عکت مبه میانه را
عزت و جاه و شتم رسته را در کار است سنگ طفلان بهر شهرت لبس بود دیوانه را
می روم از خویش تن در جلوه حسن تن نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را
ای صبادر کوی آن مهر گزرا افتد گذر کن یکبوشش التماس از عجز این افسانه را
مرغ جانم بی تو دارد نعل در آتش مدا بهر قلم صرف فرما بهمت مردانه را

تا بکی راقم کنی بازال دنیا اختلاط	در حرم خویش هرگز زده مده بیکانه را
آی روی تو صدها بار مارا	از سیر چنین چه کار مارا
مژگان تو خجری هست خونخوا	ابروی تو ذوالفقار مارا
خال و خط و زلف و کیسوی او	هستند چسار یار مارا
بی آینه رخس نباشد	سیماب صفت قرار مارا
پیوسته خلد بسینه ریش	نوک مژه ات چو خار مارا
یار ب بر سیم تابدا مان	گردان برش غبار مارا
صد رنگ بهار هست راقم	از زخم دل فگار مارا
تانگا هم برویش افتاد است	مهرسان در دل آتش افتاد است
به تمنای بند سیم بران	ز رقبلم چه بغش افتاد است
سیر دیوان حسن او کردم	مطلع ابروش خوش افتاد است
که بزلفش گنج بگیوش	دل من در کشاکش افتاد است
شد کتان و ارچاک چاک عکس	تانگا هم بمهوش افتاد است
سرو بالای او بگلشن ناز	سخت آزاد و کسر افتاد است
در سخن پیش حضرت اعظم	تیر راقم ز ترکش افتاد است

بنجنگ ناز چو شو خم سوار میگردد دل خزین به تمناشکار میگردد
 دلم زلف سیاهت چنان پریشان است که وقت شام غریب الدیار میگردد
 جنون به تخت دلم تا جلوس فرماید نقیب آه و فغان پیشکار میگردد
 خیال خال سیاه کسی چو میسازم بزنگ لاله دلم داغدار میگردد
 بسان خط شعاعی ز تاب مهرت نکه بدیده من عرشه دار میگردد
 ز روی خویش چو ماهم نقاب بردارد کتان صفت جگرم تار تار میگردد
 پی نزال صفا جوش بوسه اش راقم بگرد چاه ذقن بار بار میگردد
 اگر تاج و افسر نباشد نباشد که این بار بر سر نباشد نباشد
 رخ زردم ای دل طلایی نیست بدستم اگر زرباشد نباشد
 متاع دلم کرد غدت سر شکم چنین پورا بر نباشد نباشد
 لب چشم و دندان باریست کافی می و نقل و ساغر نباشد نباشد
 زمینخانه زاهد بر دسوی مسجد چنین شیخ رهبر نباشد نباشد
 بخون دل خویش سرشار هستم می روح پرور نباشد نباشد
 زمرگان و ابرو بکن قتل راقم اگر تیغ و خنجر نباشد نباشد
 چون بدل فکار من جلوه خود نگار کرد سینه داغدار را خنجر صدها رکورد

بر سر چکس فلک حجب و جفا چنین نکرد
 بذل نوازش و کرم و ای کمال دیگران
 دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا
 دید چو راقم حزین طلعت خوب یار خود
 نه بزم عیش می جویم نه دخت تال می خواهم
 شدم آشفته زلف سیاه فام کسی
 نباشد میل من ز نهار با آرایش ظاهر
 بشوق رفتن کوشش کنم جار و مبل
 چنان از حضرت والا رسد فکر من
 بیوفاتر عمر باشد یا دلم یا یار من
 کربلا پر خون بود یا کوی او یا سینه ام
 کرم تر باشد جسم یا دلم یا بجز او
 سخت تر جانم بود یا سنگ خاره یا د
 شوخ تر خونم بود یا غازه او یا شفق
 پر جلا ندان او یا اشک من یا کوه آ
 آنچه بجان ناتوان تیغ ادای یار کرد
 رنج و مصیبت و الم صرف من بکار کرد
 پرده دیده فرش یا در ره انتظار کرد
 کوه اشک بر سرش ریخت و جانثار کرد
 نگاه مست چشم ساقی بیباک می خواهم
 دل مجنون و شی چو نباشد وقف خاک می خواهم
 قسم بر حضرت مجنون که عشق پاک می خواهم
 برای آب پاشی دیده نمناک می خواهم
 که تحسین سخن از عالم افلاک می خواهم
 پر حفا عشقم بود یا چرخ یا دلدار من
 دلنشین تر غمزه اش یا تیر یا افکار من
 شاخ آهوی پر گره یا زلف او یا کار من
 پراثر چشمش بود یا سحر یا کفار من
 خلد خوشتر یا در شای سینه افکار من
 بهجر پر غم یا اجل یا انتظار یا من

کیست زینهار فشان تر راقم از انصاف کوی
 ابر نیسان یا کف ثواب یا اشعار من
 برو بگو چه دلدار آه و ناله بکن
 کدورت غم دیرینه را از الیه بکن
 رسید مرده ابر بهار ای ساقی
 بیا به بزم حریفان سیاه بکن
 خمار چشم بصری رسید ای مدبوس
 ز خون عاشق مسکین خود امانه بکن
 ز سر مه کش خط دنباله چشم قان
 به ترک خنجر خونریز را حواله بکن
 پی نظاره بیا ویز زلف بر رخسار
 خوش است سنبلیلیان قرین لاله بکن
 پنجم و حشی خود سر مه را بکش ظالم
 بکوی یار صبا کر ترا گذار افتد
 یقینم شد ز این جباب این امر و جدائی
 ز حال خسته راقم سر مقاله بکن
 من آن شاه سکندر شوکت ملک جنونم
 که ترک خویشتن باشد دلیل قربانی
 بحالی همتان گردون خلق خشک پیش آید
 که نبود لایقم مجنون برای کار دیوانی
 کسان آرد بزم ساقیم کر بخت بیدارش
 که با عیسی کند از نان کرم مهر مهبانی
 همیشه تنگدل سازد نهان هر مایه خود را
 کند زاهد بجام می زرش خود مکس رانی
 هزاران صید صنوبر بسته فترک میکرد
 که دایم غنچه زرد دارد درون کیسه پنهانی
 کنون یارب بدگاه تو راقم التجا دارد
 دهم بر عرصه کاغذ چو اسپه خامه جولانی
 بماند بر آفاق دایم ظل سبحانی

۱۰۵
باب الزل
زین العابدین

بن سید رضی شوستری است که از اکابر سادات آنجا بود شوستر شهریت در
خوزستان و میر عالم که مدارالمهام نواب نظام الدوله آصف چاه بود برادر کلان
اعیانی است سالهای دراز در مدرسه سکونت ورزید بعد از آن ناچه
بسوی بالاگهاک کشیده ملازم حیدر علیخان بهادر گردید در عهد شیوه سلطان
بخشی بار شده رفته رفته مصاحب گشت و هم در آنجا رخت سفر بسوی عالم
بر بست مشاطه فکرش نوع عروس سخن را چنین زیب و زین می بخشد
از من بود ار استکی شاهد غم را چاک دلمن شانه کند زلف الم را
ترک تازیهای چشم سرمه سا بهنجو شجون فرنگی بے صدا
باب السین

سخن

تخلص سید محمد خان اصفهانیست پدرش از سادات عظام آن دیار بود
و این سید محمد خان از وطن بالوف خود وارد مچلی بندر گشته چندی در آنجا
اقامت نمود بعد از آن وارد مدرسه گشته بسر برد اوقات خود بر هم تجارت

می ساخت رفته رفته از سر کار امیرالامرا بهادر مرحوم بخطاب خانی سر بلندی
 یافته پس از انتقال او از سر کار و الاهی بخطاب بهادری و داروعلی
 دیوان خاص علم افتخار فراخت و در سته الف و مائتین و سته عشرت
 وجودش را سیلاب فنا برد و این اشعار از دیوانش فر گرفته شده
 شمع کراتش زنجیر بجان پروانه میکند از آه او تار یک آخر خانه را
 زلف جانان دو د آه ما است که ز دل بیرون شد چون من پریشان داند این افسانه
 قسمت ما که نبودی از ازل سر گشتگی بی سبب آدم چرا خوردی فریب دانه را
 ای که می پرسی ز دست کیست ملک دل خیل مژگان تو ویران کرد این کاشانه را
 دایما از نکبت ویت سخن چون غنایب بسته از تار نفس بر شاخ گل کاشانه را
 ز بود هجرت بان طاقت و توان مرا که اخت آتش غم مغز استخوان مرا
 بیک که شمه ساقی فدایم صد جان اگر قبول کند برف ارمغان مرا
 صفیر بلبل و آواز من هم آغوشند چو بسته اند لب شاخ گل شیان مرا
 بخاک آن سر کو چون رسی صبار کرم پیام من برسان یار مهربان مرا
 بگو که گفت سخن جز تو گفتگو نکنم اگر شکنج کند آتشین زبان مرا
 بهار حسن مجلس را دم جان پرور است که عکس روی ساقی دایم اندر ساغر امت

لبابکن سرت کردم دلی از غصه خون کردی
 میسر نیست هر کس را چنین بزمی که من دادم
 بیا مطرب دم فیض است بگذشتن بروا
 بیاد لعل نوشینش گذشتم از منی مطرب
 لاله داغ از دل و دست من و
 نکسلم از تو بیداد قیب
 قید زلف از دل اغیار بر آ
 پرتو روی کسی کرد ظهور
 توبه پندار که در پرده غیب
 اثر جلوه زیبا صنیعت
 اینکه میکونید محشر قامت یار من است
 کر زلیخا کنج و کوهر نخت در باز آرسن
 دولت دنیا اگر بفروخت مارادید
 آسمان هرگز دل اهل وفار خوش نکرد
 در بیاض سنیه اوراق زرافشان شربت
 ز جام می که از دست تو طوطی دیگر است
 بهوای ماه و طرف جوی و ساقی دلبر است
 لب خشک از منی وصلی که در شعر تراست
 سخن چون بر لب از مستی شراب کوثر است
 تا چمن جای نشست من و
 تادم زلیست که هست من و
 که درین ورطه شکست من و
 شاهد عشق پرست من و
 دل دیوانه بدست من و
 که سخن واله و مست من و
 جلوه کاه حسن روز افزون دلدار است
 جانفشانی نزد جانان روز بازار است
 هر کجا باشم غم دل زیب ستار است
 کار او در بیوفائی چون دل آزار است
 چون سخن سر رشته افکار ز تار است

تا صبا گشت بگرد سر جانان گستاخ	زلف سنبل بچین شسته پریشان گستاخ
بهوای قدموزون تو قمری عمر است	خفته پیرهن سرو خرامان گستاخ
قسمت روزازل بود شکایت نکندم	که زدی بر جگر من زخم نمایان گستاخ
ای خوش آن دم که بگویت فکرم ز خست	سر بیایت بنهم و دست بامان گستاخ
کلین تو لش بگفت بستان سخن	که شد از عشق تو چون بلبل دستان گستاخ
شب چو یاد سر آن زلف دل آویز کند	قاصد آه من از شوق سحر خیز کند
نکند با تن کس این همه پیکان قضا	آنچه با جان من آن ناوک خوریز کند
عشق شوریده سرم کرده و ترسم آخر	در دینان بدل انداخته لبریز کند
چون دواي غم ما خسته دل دادیدن	چشم بیمار تو زین مرحله پر میز کند
قد برافراز که تا شور قیامت خیزد	رخ برافروز که تا محشری انگیز کند
اشک خونین من دامن صحرای جون	نوبهار است که در عشق تو گلزار کند
این جواب غزل حضرت آگاه بود	که از ان نشاء سخن لبش کرامت کند
شوخی که بغضه مست گیرد	دل از کف می پرست گیرد
هر حلقه زلف عنبرینش	دایمست که دل بشت گیرد
طرز نگارش بفتنه جوئی	مستی است که دل زمست گیرد

از لعل لب آتشی فروزد	دل خون کند و بدست گیرد
دایم سخن از حدیث مدحش	جامی ز می الست گیرد
تواند کی غم از دل شاه تریاک برد	مگر جامی دهد ساقی مرا از خاک برد
چرا کردن نهند عاقل زیر منت دونا	مرا بارگران از دل عروس تناک برد
نه تنهامهر او صیقل کند آئینه مرا	غمش کرد و رت از دل افلاک برد
بنازم دست و بازوی شکار اندازیا	که هر جا افکند صیدی بخون جلاک برد
سخن جز ذکر مه رویان نباشد چاره	که عاشق را غبار از خاطر غمناک برد
بیا و از تنگم پرده غبار بر آر	ز درد دوریت از سینه نیش خار بر آر
بعاشقان ستم دیده میش ازین پسند	که خون خورند بهجران ز انتظار بر آر
بیک نگاه ز دستم عنان طاقت گیر	بیک اشاره دلم را ز اختیار بر آر
تو نوکل چمنی بلبلان لبستان را	بر غم ز اغ سیله دل ز خار خار بر آر
لب چو غنچه به پیغام همچو گل مکشا	سخن بکوی و سخن را ز کیر و دار بر آر
بسکه دیشب سرکوی تو غوغا کردم	خولش را در ستم عشق تو رسوا کردم
با خیال خم ابروی تو ام بد حرفی	تیغست آمد بمیان چاک دلی واکردم
بلبل ناطقه ام غزم پریدن می کرد	پای بستانم زلف چلیپا کردم

وعدۀ وصل نبود آنکه سراپایم سوخت آتش هجر تو ام بود که بر پا کردم
 جان بشکرانه یک طرز نکاهت دم صرفه من بهمه این بود که سودا کردم
 دیده غیر از سخن عشق تو در دهر نید هر کجا دفتر حسنی که تماشا کردم

سعید

ترجمۀ اوبعینه حسن ارقام می یابند محمد شرف الدین سعید مولد و متوطن بلده جدید^{الاد}
 ولد مولوی دوست محمد قرشی الهاشمی الحنفی القادری المتخلص بدوست مدرس^{بلده}
 مذکور تولدش در سنه یک هزار و دوصد و بیست و یک هجری است تحصیل علم در^{بلده}
 تاشرخ ملا و در منطق و معانی و بیان و لغت و غیره مابۀ الضرور و در فارسی ب
 متداوله و مشق سخن بهندی و فارسی و پیش والد خود نموده باقتضای آداب^{بلده}
 در سنه یک هزار و دوصد و پنجاه و دو هجری مختار غربت شده چندی در اماکن
 بعضی از چمپلی بندر و غیره خوشباش بسر برده در سنه یک هزار و دوصد و پنجا
 و چهار وارد لنوا حی نیلور گردیده بنا بر تحصیل دقایق علم حقایق در سلسلۀ قاد
 و طریق نقشبندیہ بردست شیخ محمد عثمان بنیرۀ محمد مخدوم ساوی القادر^{بجانب}
 قدس سره شرف بیعت دریافتہ در آخر سنه یک هزار و دوصد و پنجاه و پنج بر شهر
 قدر دانی مدجوع بہ آستان دارا در بان خدا یکان زمان کریم ابن الکریم نواب

غلام محمد غوث خان بهادر امیر الهند والا جاہ ادا م اللہ اقبال ہم نموده بہر

شرف ملازمت حضور متوطن مدرس است من اشعاره

آہ قربان دم تیغ نگاہ کیستم سو گوار سر مرہ کین چشم سیاہ کیستم

ہم غبارم گر چہ بالفش قدم از لطف پر زخم بر عرش اعظم خاک راہ کیستم

ایکہ سیارم بر نکت شمع در عین ثبات داغ داغ مہر انجم سوز ماہ کیستم

حرف من بر ہر زبان است بہر لہجہ ہم نوای نالہ ہم تاثیر آہ کیستم

شاہ عشقم کز ازل بایست حیرانم سعید بندہ در کاہ کروبی پناہ کیستم

نکند ماہ من آرام بجز بستر کل داغ از رشک خوش طالع نیک اختر

صبح بر نام تو ای خسرو ملک خوبی خطبہ ما خواندہ عناد دل سیر منبر کل

کل در زیرت تخت زمر شد و با ساخت از دانه شبنم گہر افسر کل

کلبان اندر سر طوف تو کشد بہر شاہ بر شاخ مرصع طبق پر زر گل

نیست کمر غمزدہ روی کل اندام سعید از چہرہ و دست جنوشت گریبان گل

دل مید از من و گردید چو نخچیر کسی لخت لختش شدہ قربان سیر تیرگی

چشمش ابواب فرج بر رخ دل می بندد واکند دام بلا زلف گرہ گیر کسی

دلہ از جذب خیالش شدہ مینای بر دیدہ سرتاقدم آئینہ تصویر سی

کل شاید بختین بگلستان مهرگاه سحر و زرد سخن از معجز تقریر کسی
ای سعید از تک و دو پاکش و تن تقضا نیست تغیر ز تدبیر بتقدیر کسی

باب الشین

شایان

ن
تخلص محمد اسلم خان فرزند قاضی احمد نایب لوی کهری که مخاطب بعلی احم
بود مدتها در سرکار و الا جایی خدمت منشی گری را سر برآه می نمودنتر از نظم
خوبتر مینگاشت و مشنوی خرد و عین المصادر دلفت و وقایع حیدری که از
مصنفات او است علم شهرت افراشت خط شکسته اش کلاه کوشه ناز
برزلف مرغوله مویان می شکست و این چند اشعار از جریده فکر او نظر آمد

آفتابیت که از شام قیامت پیداست	یعنی آن عارض تا بان نجم کیسوها
نوبهار گلشن عشق تو تا افروخت شمع	سوخت یکجا بلبل و کیسوپر پروانهها
نمیدانم دم تیغ تو آب زندگی دارد	که سیراب انداز عمر باد این شیشه بسپارها
خط موج است انگشت تحیر بر لب اغر	ندانم کردش حیم که حیران میکند لرا
در محفلیکه ساز تحیر ترانه رنخت	خاموشی است نغمه چنک و ربابها
ز لبس در گریه کردم ارغوانی دیرو مسجد را	از ان شایان بود کلکونه پای کبوترها

چشم او از بسکه دادستی می داده است جام محبوب خودی و سجده مینا کرده است
شایق

تخلص غلام محی الدین فرزند احمد ابوتراب قادری است مولدش او دگیر از اولاد
امام صاحب مدرس شهید که در بیدرتوطن داشت و در مضار و ولایت علم شهرت
افراشت بعد فوژش بس تمیز وارد مدراس کردید و کتب متداوله عربی و فارسی از
اساتذۀ اینجا خوانده استعداد شایسته بهم رسانید مشق سخن از فایق تا سکو
در مدراس و بعد رفتن فایق بجیدر اباد از سید ابوطیب خان والا نمود و از پشکا
عمومی بخطاب شایق علیخان مخاطب گشته سر افتخار بفلاک الافلاک سود و در نه
یکمیز رود و صد و چهل و نه انتقال کرد تاریخ رحلتش واقف چنین گفته

بیدل عصر حضرت شایق قدس سره الهی

کام دل جبت چون بقرب اله که جهان است جای ناکامی

تا نهم سال رحلتش فرمود رفته میبایست بهدم جامی

این چند غزل از دیوانش فرا گرفت شد

میکشد ناز عشوه خیز مرا نیست حاجت به تیغ تیز مرا

مرک تلخ است جای شربت قند ساقیامی بحلق ریز مرا

شد ز مژگان شوخ و شنکسی	باقضا پنجه استیز مرا
سایه آسا است دل ملازم	کی ز پایت بود گریز مرا
از ته خاک تشنه ات ساقی	آید آوازه بریز مرا
جو هر تیغ ابروت دامن	زانکه دادند طبع تیز مرا
شایق قامت کسی بستم	نیست پروای رستخیز مرا
چسان اسیر نماید دلم نفس بدوست	به بند باد دنیا ورده میچک بدوست
لسان کاغذ بادی ز رشته لفت	دلم کشیده بخود طفل بوالهوس بدوست
زند ز چشم عرفا آب مژگانش	بروی فتنه خوابیده هر نفس بدوست
نبوت یافت که حرص سیس فزون	خورد طعام چو میمون پر بهوس بدوست
مکر ز خاک نشان سوار می جوید	و گرنه چیست زمین کنن فرس بدوست
چو شمع چرب بان گشت کر کسی از شک	سرخس بریده چو کلکیر بوالهوس بدوست
هوا و حرص بشوق تو سوخت شایق	میان نار میفکند خار و خس بدوست
دستور شاه عشقم و یکدم قرار نیست	جز چشم اشکبار مرا پیش کار نیست
هر چند اختلاط بسیار نیست	لیکن بغیر عشق تو دل را قرار نیست
طرح نبات ریخت چرا شام کلفتم	رنگ سی به لعل لب پدیدار نیست

عکس‌نی کاکل و رخ یار است جلوه گر
 از دور چرخ گردش لیل و نهار است
 جز آب چون حرارت آتش نمی رود
 مارا بدون گریه بعشق تو کار نیست
 مژگان من ز قطره اشک است کلفش
 زین گونه خار در چمن روزگار نیست
 شایق چو دل به یار سپردم بعشوه
 کیرم بشرط آنکه اگر مستعار است
 از نوک دار اگر منصوص شد بلند
 از آه جان گزادل رنجور شد بلند
 از سینه مشک ماناله که خاست
 گو یا صد از خانه زنبور شد بلند
 بجود ز قطره عرق روی او شدم
 این شام ز دانه انکور شد بلند
 آواز شیشه دلم از سنگ خوب یار
 همچون صدای جینی فغفور شد بلند
 دل‌های مرده از نفسم یافت زندگی
 اقبال طالع چو دم صور شد بلند
 از کنبه سپهر جوا بشنم رسید
 هر ناله که از دل بر شور شد بلند
 عزت کنین که گوش نشینی است
 شایق صدای این ز لب کور شد بلند
 از خون دلم طرفه بهار است ببینید
 این چاک جگر خنده نارس است ببینید
 نازش دلم می برد و غمزه قرام
 هر جنبش او بر سر کار است ببینید
 داغش دلم ماند لیس از مرکب خاک
 پروانه او شمع مزار است ببینید
 در شوق تمنای خشر باغ ام
 از بهر دعا دست خیار است ببینید

آستان ماه خوش لب که تمناست
 خاکیم و زند جوش ز چشمش
 شایق چه نماید صفت حضرت فایق
 جان را به تار زلف نکار یکانه بند
 معلوم شد که بست کشادی ز بعد
 حاصل شود بکوشه ترا سیر مائی
 کوشی که خون بدل ز فراق تو گشته ام
 شایق اسیر خانه نباشند ابل فیض
 از مهر روی او نفسم شد سر خشک
 باشد بجام چشم چو صهباسر شک
 در حیرتم ز جوهر آن تیغ آبدار
 از گریه کنده مغزی زاید فرو ن شود
 شایق بعشق آینه روی دلم
 از گریه همچو ابر ز سر خوابسته ایم
 از اضطراب کتاب در یافت قلب

از مهر فلک آینه دار است به بیند
 مردم بسر طرفه خمار است به بیند
 مفقود از ان بجز کنار است به بیند
 فی همچو شیخ دل به ادای دو کانه بند
 واشد بزر خاک چو از قفل دانه بند
 خود را چو مردمک تو کنی کر بخانه بند
 خود را بسپای او چو خنازین بهانه بند
 گردد بهما کجا به آتش سیاه بند
 آینه سان بچشم ترم گشت آتشک
 دارم بکف ز لخت دل خود کباب خشک
 کو هر کسی ندید بدینسان در آتشک
 بومید بد ز ریزش باران تر آتشک
 سیاه سان ز رفته از ان اضطراب خشک
 نقش بقا چو ژاله از این شبسته ایم
 آینه را بچشمه سیاه شبسته ایم

تا آبرو به محفل دل داد کان شود
 از اشک روی خود چو درنا شستیم
 برخاک کوی یار قفا دیم تا ز پا
 دست هوس ز بستر سنجاب بسته ایم
 کشتیم تا ز بار غم ابرو شش دو تا
 از دل خیال سجده محراب شسته ایم
 تا دل شکار ابروی خم دار یار شد
 دست از بقا چو ماهی قلاب شسته ایم
 نقشی که داشت طالع بر شسته برین
 میان دل بهار افزا است جانانی که من
 رخ او در حجاب زلف چایسته می
 بیک ترک نگاهی کرد غایت کاروانی را
 بشوق وصل آن آئینه خسار پری
 نمیدانم که امانی شعله رود در سینه جاد
 بسر کار جنون هم دل نواز بهاست
 چه می پری ز وسعت های احوال دلم شیا
 نمیدانم بیدار که امان آینه روی
 مرا خونی بروز حشر کی از تشنگی باشد
 دمان غنچه را انگشت حیرت بر کل گز
 از اشک روی خود چو درنا شستیم
 دست هوس ز بستر سنجاب بسته ایم
 از دل خیال سجده محراب شسته ایم
 دست از بقا چو ماهی قلاب شسته ایم
 شایق به آب دیده چو گرداب شسته ایم
 مقام یوسف ثانی است زندانی که من
 بر زیر پرده کفر یست ایمانی که من دارم
 قیامت شوخ و سفاک است جانانی که من دارم
 طبع سیاه است جان حیرانی که من دارم
 که می جوشد شر از چشم گریانی که من دارم
 در فیض است این چاک گریه بانی که من دارم
 فلک شد نقطه موهوم از شانی که من دارم
 چو سیاه طبع قلم ز پهلوی به بهلو
 که دارم پیش روی خود ز اشک خویشین
 اگر آرد ز گل رویم نسیمی در چمن بوی

تنم از باد مژگان می برد چون کاغذ باد
 شدم بهیاری از بس در خیال چشم جادوی
 نه عینش می شمارم خولیش را فی غیر او^{دلم}
 برنگ سایه می باشم بی رم کرده آهوی
 نمی دانم چرا آید نسیم بسته در گوش
 مگر ز دیده در کلاش ز کرم و عیم بردوی
 مرا حیرت گرفت از دیدن زلف و خشت^{تو}
 که خوانده سوره و الشمس با این کفر مندی
 براه شعله روی لبکه چشم کشت جاسی
 سخن از دست نا همان مبدل با خموشی شد
 درون دیده مردم سوخت چون شمع بفا^{سی}
 نظر بر سایه خود هم نه بکشاید که شی^خ
 بهم آوردن لبهاست کوئی دست اف^{سی}
 ندیدم در جهان زمینان جوانی شرم^{سی}
 بقلم یار چون آمد دناش دیدم و کفتم
 مسیحا ئیست در بشیم ز قلم نیست اف^{سی}
 ز وصل یار عاشق را فغان دل بجو^{آید}
 که شایق باشد از قرب صنم فریاد نا^{سی}

شاعر

ترجمه او که خود آورده بود بعینه تحریر ساختم حکیم غلام محی الدین متخلص لشاعر لیسریم سعید
 ملازم سرکار والا جا بهی درس بگذارد و صد و بیست و هفت هجری تولد یافته در عربی
 تا کافی خوانده و کتب طب پذیر خود و دیگر اطبا و کتب فارسی از نظم و نثر پیش اساتذ^{این}
 دیار تحقیق ساخت و به مشق سخن اولا از شایق و ثانی از واقف پرداخت مرافکاره
 دید از نگاه تیز خو آن شعله رو مرا آتش برنگ شمع زند موبومرا

گربوسه بمصحف رویش ز غم چه پاک
 چون آینه ز صاف دلی رو برو شوم
 لاغر چنان شدم بخيال میان او
 شاعر بود ز مهر مرثیه یار سوزنی
 ناتوان کرد ز بس فرقت دلدار مرا
 کافر عشقم و در گردنم از دست چو
 نقطه خال رخش تا نشود مگر ز دل
 شعله سان بسکه دلم از تپ فرقت سوزد
 زیر کا کل چو رخ یار نهان شد شاعر
 تا جلوه کرد آن بت گل پرین در آ
 کر زلف مشکفام شاید میان بحر
 در موج بیچ و تابش عکس ماه تاب
 بامر دمک هراسن طوفان آه نیت
 کی جای دم ز نیست که از آب اشک گم
 آینه صفائی ز رخ یار من آموخت
 چون هست ز آب دیده گریان و صومرا
 خواهد اگر به پیش خود آن کینه جو مرا
 در گو میکنند ملک بستجو مرا
 آید بچاک دل چو خیال رخو مرا
 بر زمین جاشده چون سایه دیوار مرا
 آخرین تار کریان شده ز نار مرا
 هست در کوه او دو چو پر کار مرا
 شاهد حال من است آه شراب مرا
 روز بگذشت و عیان گشت شب مرا
 مرغابی است مایل سیر چمن در آب
 همتار موجو ما شود حلقه زن در آب
 تا جلوه کرد مهر رخ سیمین در آب
 دارد ز جوش گریه چو ماهی وطن آب
 شاعر مرانصیب جوشد سوختن در آب
 طوطی سخن از لجه دلدار من آموخت

ز کیننی رخسار تو آموخت بهر گل
 مرغان چمن شور دل زار من آموخت
 نینسان که کهر ریز بعد کوشه بجز است
 این طرز ز چشمان کهر بار من آموخت
 مهتاب مهر رخ او جلوه فروز است
 شب تیر کی از بخت سیه کار من آموخت
 شاعر چو شدم از کرم حضرت واقف
 هر کس سخن تازه ز گفتار من آموخت
 آرزو زلف تو بوی چو نسیم سحر آرد
 چون گل بهوای تو دلم بال و پر آرد
 در شیشه تماشا نکند حسن پری
 گرمدم چشم تو کسی در نظر آرد
 خواب چو شبیه کهر در ج لبانش
 بی پرده در آئی چو سحر سیمین
 شاعر نکند کیسر موشکوه گردون
 تا تو ابرو را ز افشان کرده
 آتش آه جگر سوزان من
 آخر از سودای زلفش ای جنون
 کل کند هر داغ عشقت صبح بهار
 مر حالمی یار کردیوان حسن
 گر چه باشد یار لیلیای سی

مرغان چمن شور دل زار من آموخت
 این طرز ز چشمان کهر بار من آموخت
 شب تیر کی از بخت سیه کار من آموخت
 هر کس سخن تازه ز گفتار من آموخت
 چون گل بهوای تو دلم بال و پر آرد
 گرمدم چشم تو کسی در نظر آرد
 مانی بی صورت گری آب کهر آرد
 از بهر نثار تو فلک قرص ز آرد
 قاصد چو دمی مرده آن مو کمر آرد
 تیغ پر جوهر نسیان کرده
 شعله زن از باد دامن کرده
 جای من کوه و بیابان کرده
 سینه ام رشک گلستان کرده
 شاعر خود را غزلخوان کرده
 کی شوم مجنون بسودای کسی

ای جنون خونی ز سنگ کو دکان ای دل من هست مینای کسی
 تیره بختی بین که هستم روز و شب سایه سان پامال در پای کسی
 درد ما غم هست سودای جنون از سز زلف چلیپای کسی
 تلخی عمر تو شاعر در ربود بوسه لعل شکر خای کسی

بابُ الصّادق

صفوت

نامش ابوالحسن بلقب سعدتمند خان فرزند غلام حسین جوّد
 هست که در قوم نایطه مشهور شه استاد بود من افکاره
 به پیر این نمیکنج ز شادی مکر بر روی کل خندیده باشی

بابُ الطّالب

طالب

اسمش مولوی وجیه الله است و نام پدرش محمد مجیب الله که از جرگه تاجران
 عظیم آباد بود حین حیات پدر خود به تحصیل علوم دینی پرداخته دست به
 شاه منعم دهلوی در داد چون کانه وجود پدرش از باده حیات خالی
 همه متروکات را بر هم زده باراده حج وارد این نواح گشته بمصدق

برات رزق بهر جا که کرده اند رقم ضرورتست نهادن دران دیا قدم
 ملازم نصیر الدوله بهادر کشته بعد از ده سال راهی بیت الله شریف شد
 وبعد حصول نقد سعادت حج وارد این نواح کشته چندی در نهر نگر عرف
 تر چنایلی سکونت ورزیده باز بسوی حرمین الشریفین راهی الله شرفا
 و تعظیما راهی کشته باز کرت ثانی حب الطلب نواب رحمت آب بدرسا
 رسید و ملازم نواب بن کور کشته بتعلیم نواب عظیم عالم راهی مامور گردید و در سنه
 یک هزار و دویست و بیست و نه جهان فانی را پدر و فرمود من نتایج انکاره
 بسعی دست نبود حاجتی مر و سخنکورا که روزی از زبان چون خامه بر دم سپرد
 به نرمی میتوان رستن ز جو کار فرمایا نباشد احتیاج قط زدن با خامه مؤ
 غزال وحشی را چون توانم رام خود کرد که چشمش میدهد تعلیم رم مکران
 ز بهر آن پریر و میطیم هر لحظه چون سبل صبا که خبر از حال زار من بکن او را
 به بنید سوی طالب یک زمان از لبسها که آموزید این طرز ستم آن طفل بد خوا
 آجل دمی که بر آرد جسم جان مرا نهید پیش سک کولیش استخوان را
 کجا است طاقت برخاستن مرا به مگر صبا بدرش جسم ناتوان مرا
 جدا از خویش تن از حال من چه سپرد که برق هجر تو آتش ز دشتیان مرا

فروغ نطق من افزون نباشد چون شمع
 ز داغهای غمت پیکرم کال افشان
 ز دست برد غمش جان چنان بزم طا
 بسته از حلقه کیسوی دل آویز مرا
 من چو فرهادم و از رشک رقیب بد خو
 یاد رخسار تو هر که بدلم می آید
 تلخی در د فراق تو رود از دل بیرون
 من که یک لحظه لبش خواب ندارم بخت
 آتش عشق تو ز جوش زبانا بسرم
 طوطی بند لقب گره بندم نیست عجب
 خط جام شراب را در یاب
 دل ز بجز تو سوز دو گوید
 چشم بکشای و هر طرف بنگر
 بهره از حیات خود بر گیر
 نوراوشد محیط هر دو جهان
 به تیغ تیز به بزند اگر زبان مرا
 بهار رشک بدل می برد خزان مرا
 که فکر زندگیم نیست دستان مرا
 تا کشد زار بآن غمزه خونریز مرا
 تیشه بر سر زند از مکر چو پرویز مرا
 آتش هجر تو در سینه شود تیز مرا
 گردی بوسه زان لعل شکر ریز مرا
 در دهر میدی ای مرغ سحر خیز مرا
 می چکد داغ زهر عضو چو گل ریز مرا
 در سخن بنید اگر لب بلبل تبریز مرا
 مطلب این کتاب را در یاب
 لذت این کتاب را در یاب
 شاهد بی نقاب را در یاب
 عمر با در رکاب را در یاب
 دلبری حجاب را در یاب

آب در زیر کاه می‌دارد	شیخ تقوی مآب را دریا
هست نسبت ترا به عالم خاک	طالب این انتساب را دریا
مرا نه از غم هجران خویش بایم خست	بوصل از نکه کرم شعله بایم خست
شکب و صبر مجو دیگر از من ای ناصح	نگاه کرم کسی جان بقیر ارم سوخت
لبسوخت گر بر پروانه شمع دم محفل	دل من ز شعله حسن رخ نکارم سوخت
ز اشک کرم من آتش فتاد در شرکان	کیاه سبز مرا بر نو بهارم سوخت
بهیچ جا نکر فتم چو طالب آسایش	دام گردش چرخ ستیزه کارم سوخت
در هر طرفی جلوه یار است به بینید	هر ذره ز مهر آینه دار است به بینید
در آینه دل رخ دلدار عیان است	سیم رخ درین دام شکار است به بینید
از نخوت کل نیست خراش دل بلبل	رنج دلش از شکوه خار است به بینید
بیهوده بسیر گل و گلزار مگردید	دگر کشن دل باغ و بهار است به بینید
عشاق ز خوریزی معشوق نترسند	منصور حریف سر دار است به بینید
بی فایده دگر کش گیتی نبود هیچ	هر سبزه درین باغ بکار است به بینید
هم در شب و صلاش نبود شاد دلا	تا در دل طالب چه غبار است به بینید
آن نغمه که از شجر طور شد بلند	آخر شنو که از لب منصور شد بلند

ساقی بیا شتاب که از فیض نو بهار
 ساقی بیا و آب برای خدا بریز
 کم شد حواس صید ز حیرت میانش
 طالب اگر نه آه کشیدی ز دریا
 اشک مرا کلن بهار کرد که کرد یار کرد
 از بر خوشتن جدا سا که ستایار بست
 جمله متاع صبر و هوش خوش که خویشت
 سینه ز هجر داغدار دل ز فراق سو
 بر کف پای خود خنابست که بست یار
 دل ز غم فراق خون دلبری وفا نمود
 من نه ز خود شدم چنین زار و زاریا
 فلک بر شعله شد از آه سوزانی که من
 هزاران معنی ز کنین درون نهان
 برای یک جهان منت کشش انگشته نژ
 فلک در آرزوی یک نگاه هم خرج میدهد
 از بلبلان صحن چمن شود بلند
 بر شعله که از من مجبور شد بلند
 چون گردش بهسوار من از دور بلند
 در خلق از چه غلغلۀ صورت بلند
 دامن و جیب لاله زار کرد که کرد یار کرد
 با غم و درد همکنار کرد که کرد یار کرد
 شعله آه پر شرار کرد که کرد یار کرد
 دیده ز گریه اشکبار کرد که کرد یار کرد
 دست ز خون من نکار کرد که کرد یار کرد
 از غم هجر بمقرار کرد که کرد یار کرد
 این همه خسته و فکار کرد که کرد یار کرد
 زمین گردید سبز از چشم گریانی که من
 خزان کی راه یابد و گلستانی که من
 دو عالم را نمی خواهد سلیمانی که من
 که دارد زیر گردن عزت و فانی که من

ز نوک خار او کلهای زنگار نمی رود
 بود شک کلهستانها بیابانی که مریدم
 بطلال چرخ را بنگر که با این خوش ادای^{نیا}
 بود یک مصرع موزون ز دیوانی که مریدم
 چگونه لفظ استغفار بر لب امی^ت
 ز باغم گنگ شد از شرم عصیانی که مریدم
 دست از خنما ساز نگارین نگار من
 آتش مزین بجان دل بقرار من
 بی اختیار میکشدم دل بسوی تو
 در عشق تو کجا است بکف اختیار من
 مسکین دلم که در خم زلف تو کرد جا
 باشد بروز بهر ترایا دکار من
 این شسته نگاه فلان شوخ بی وفا
 یاران قسم ز نیند بلوغ مزان
 برخی مکش بصید دل من که مهید بد
 از شوق دیدن تو چو بسمل همی طید
 کلهها بصبح باغ دل من شکفته اند
 بتی شیرین لپی نبواخت امشب^ن فتنه^ن
 که این شعله روئی ز درون دیده ام^ن
 خدا را سوی شتاق گذر کن بک^ن ری^ن
 بصحرا ی محبت کی تواند ساختن جولا^ن
 مباد از یاد آن رخسار بایگزمان غافل
 خیال او بدل پوشیده می آید چو جاسی^ن

شبی حال دل پرداغ را طالب رقم کرد بدستم صفحه کاغذ شده چون بالطاووس

باب العین

عظیم

تخلص نواب عظیم جابه بهادر مدظلہ العالی کہ عم این جامع الکمال فنون
ہکالی است تاریخ تولدش از مادہ عظیم بلند مکان کہ ہنکام چمن آرائی
این بہارستان خیال بفکر ارقم السطوح جلوہ پیرا گشتہ ہویدا است باقتضای
موزونیت طبع گاہ گاہ توسن فکر در مضمار نعت سرور عالم صلی اللہ

علیہ وسلم و منقبت چار یار کبار رضوان اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین و
جناب غوثیت قاتب رضی اللہ عنہ می تازد من انفا الشریفہ

ای شہ تاجور جملہ رسولان خدا پدر و مادر خود را بکنم بر تو خدا

توئی ممدوح خداوند سموات و زمین رسد از بار کہ او بتو پیوستہ اند

توئی در حضرت دادار ہمیشہ موجود بنود هیچ کہی ذات تعالیٰ از وصل جدا

پس ذات احدیت شہیت چون نسزد ہمہ مایشت تو پرستند شہا مثل کدا

بجناب تو در آورده ام امید عظیم ہمہ در ہر دو جہان غم مرا زود زدا

السلام ای ولی رب عمیم السلام ای امام باکریم

السلام ای شریف هر دو جهان	السلام ای ندیم رب قدیم
السلام ای نجات گرانان	السلام ای طُرق نمای عمیم
السلام ای یکانه دوران	توئی بامصطفی حبیب صمیم
تا کنم بردعا همین اتمام	مگذارم تو دستگیر عظیم
اکلیل اولیاء عظام هست محی دین	درواصلان خالق امام هست محمد دین
بنشست براریکه عز وصال حق	بر بچو و قروجاه مدام هست محی دین
تابع بود زمانه و ابلش بحکم او	حاکم بر اولیاء کرام هست محی دین
در اصفیا نقی شده آن مهتر مهنا	در اتقیاتقی بهام هست محی دین
وصفت کجا شود ز من ای مرشد عظیم	بخشم کنون هر آنچه که کام است محی دین

عزت

تخلص عبدالقادر خطیب نایلی است در هنگام ریاست شمس الدوله
 و خلفش ضیاء الدوله پایه اعتبارش بسیار بلند شده بود و خطبته
 بسیار خوب تحریر می نمود و تا دم واپسین بهت خود را بدرستی تدبیر
 طلبه میگماشت و علم فکر در مضامین سخن می افراشت من نتایج افکار
 پای تا منر شام از جان بیا کام میر آرزو تا هر قدر خون گشت من ساغر دم

غزت به خم ابروی یارم سوکند هر کس که بخود کاست کمانی دارد

عظیم الدین

خلف احمد کلیم خان مرحوم است از مستعدان روزگار بود و از علاقه داران این سبک

آخر حال بختاب پی خود مخاطب گردید و در هنگام تسوید این دوستی نامه بجزاین

بک بیت بهم رسید و بی بده

رستم میدان عشقم مغفرم از کل کند حلقه های جوشنم از دیده بلب کند

عاصی

تخلص نورالدین محمد خان است که در اوایل ریاست والایه جنت آباد مکه

بسلك ملازمان مسلک گردید و بجزاین دو بیت شعری از او بهم رسید و هماهنگان

تا بمیخانه نشست من و تو پیمانه بدست من و تو

جلوه تست در آئینه دل مشکن دل که شکست من و تو

عاشق

ترجمه احوالش که حین آبپاری این چمنستان خیال المبالغ داشته بعینه صورت

تسطیر می پذیرد و بی بنافرومایه و کم بهره در سواد و مواد حقیر سر ایا تقصیر او را

عفو آمرزگار قوی محمد عبدالودود و تخلص بعاشق بن مولوی سید غلام الدین

النقیوی متخلص بجد نجات اولی الابصار بشرح نبذی از احوال خود می بردار
 که جای تولد احقر مقام چو گهر پست که قصه انقصبات ضلع بردوان متعلقه
 بنگاله است و از ابا و اجداد احقر سواي والد م مرحوم احدی گذر اوقات بنواری
 نکرده بلکه از طرف سلاطین نامدار دہلی فراخور حوصله بمملکت سحیدہ مدرسہ بنا
 بتدریس طلبہ علم و عبادت الہی عمر گرامی بسر برده چنانچہ تا این زمان نیز
 ہمین وسیع جاریست والد بندہ راجعت قلت مدخل و کثرت مخارج گذر
 بآن دشوار آمد لہذا نوکری مدرسہ کمپنی بمشاہرہ چہار صد روپیہ اختیار نمودند
 و ہر چند جنابشان در سلک عہدہ قاضی القضاتی ممالک محروسہ بنگالہ منسلک شدن
 امکانی داشت فلما بخوف حلف کہ انکاح لازمہ عہدہ مزبورہ بود خواہش آن نکردند
 بعد چند سال از انتقال شان فرزند دوم مسمی مولوی سید محمد حامد اللہ خان مرحوم
 آن عہدہ شدہ بودند احقر کتب دینی از مولوی محمد امین اللہ المدنی مولو کو سراج الدین
 علیخان مرحومین مولوی غلام سبحان خان صاحب قاضی القضاۃ حال کہ این بزرگان
 را علمای اعلام و فضلاء ذوالاحترام عصر و زمان توان گفت خواندہ قدری
 قلیل استعداد ہم رسانیدہ و مشق سخن ہم کردہ بمقتضای شش آب و دانہ طلبہ
 درس کمیزار و دو صد و بست و دوم مجری القدر سی و ارد شہر فرخندہ اسامی

مدراس گردید بعهده افتای ضلع گنور مامور شده چندی در اینجا طرح اقامت انداخته بجهت
 برخاستگی ضلع مزبور در بخار سیده بعهده قضای دایر و سایر صوب جنوب مقرر شد
 تاده یازده سال در اینجا اقامت گزیده قریب است و چهار سال است که بعهده افتا
 عدالت مدراس مامور هستم و اگر چه این کم فهمم انظر برباد بازار علم و قصور
 بهم محصلین اتفاق تصنیف و تالیف کتابی براسه نیفتاده اما در اکثر مقامات
 کتب متداوله بطور تعلیقات که در حل غوامضات کافی و وافی باشد به تحریر
 درآمده است و این کثیر الذنوب ملو عیوب بمصدق این بیت ۵
 مثل من نیست در جهان ثانی حرف خوانی ز لوح نادانی
 ملتست که اگر بمقتضای بشریت خلل واضطراب در سخنان
 این میچیدان راه یاب شده باشد بذیل عفو پوشند و باصلاح آن کوشند
 جزا هم اند فی الدارین خیر امن است ایچ افکاره ۵

درین چمن که فدام ز بهمان تنها	چه خط کشم من ازین سیر بوستان ^{تنها}
چه فایده که بهدم دور و زبردازم	چو رخت خویش به بندم ازین جهان ^{تنها}
از مساس مصحف رویش کنه نوشته	دست از جان شسته در عشقش ^{دور}
تشنه گفتار من عاشق بین یک عالم آ	در دیار شاعریها آبرو داریم ما

دل بابر وی قاتل افتاده است	بیکنا هم چه بسمل افتاده است
از نگاهم چو یار میگذرد	دل از اختیار میگذرد
در دلم تیر غم چه میثمی	روز و شب صد هزار میگذرد
می شمارم دچو سحر راز	بر لبم یار یار میگذرد
دل ز گرمی حرص شراب میسوزد	بمنزلی که ز آتش کباب میسوزد
در سینه من داغ هزار است بینید	در گلشن من این چه بهار است بینید
سحر را آب و تاب از شک و لیسوزی بخان	بکوشن هر که می افتد کم از گوهر نمید
آفت از عشق دیده ام که میسر	رنج از وی کشیده ام که میسر
همچو اطفال شوخ از مکتب	از دوعالم دویده ام که میسر
به تمنای بوسه لعلش	لب بندان گزیده ام که میسر
بهر دفع گرمی غربت ز دل سرد آه بس	مونس تنهایی ما بیکسان اند بس
ز آتش عشق سوختم دل را	من ب عالم شدم کباب فروش
منتظر را یک نظر انعام ده	خشک مغرم روغن بادام ده
آی نخل مراد آشنائی	از باغ دلم چرا جدائی
در عالم کن من و تو واحد	اینجا که دویی چه بیوفائی

درک دهنه محال عقلی در وصف لب کجارسامی
 برزخ هم دل مرین عاشق ای یار تو مرهم شفائی
 عتیق

تخلص حکیم محمد صبغه الله خان ولد محمد عنایت الله نایلی است در سنه یکم
 و یکصد و نود و نه هجری تولد یافته و ماده تارخیش از غلام حسین برمی آید
 در اوایل حال کتب مختصره فارسی و در طب چیزی پیش پدر خود خوانده
 من بعد کتب درسی فارسی از مولوی احمد الله و مولوی وجیه الله و در عربی
 تا کافیه از مولوی وجیه الله مذکور در رس گفته و در حدیث چیزی از مولوی
 میر محمد صالح بخاری حاصل کرده من افکاره

نه روی پر عرق شبم از چمن میر	که آبروی کل سرخ خنده زن میرخت
چون نور شمع که در شب بر آید از فانوس	ضیای چشم تو بیرون پیرهن میرخت
سحر ز نخت ز چشمم سرشک خون تنها	دل مذا ب زین خون ز چشمم میرخت
عرق ز روی تو ای سیم تن چنان میرخت	که صبح قطره شبم ز لسترن میرخت
ملاحظه نه اگر باعث سخن میشد	کجا عتیق چنین شور از سخن میرخت
تپ فراق تو شب آنچنان بدن میخو	که هر طبیب من از دست خویشتن میخو

صباحست که خجل کرد صبح صادق را ریاض یاسمن و باغ نسترن میبویست
 کدام شعله رخ از داغ خویش خشم که سوز دل همه شب شمع وارتن میبویست
 مکرز ناله موزون من فدا دانش که عندلیب نوا سنج در چمن میبویست
 دمی که غنچه لعل تو در بزم بود دل عتیق تو چون غنچه بی سخن میبویست

باب الف

فایق

تخلص مولوی سید خیرالدین خلف سید معصوم خان ایامست که تحقیق قصبه
 امام در ترجمه راغب گذشت در سنه یک هزار و یکصد و هشتاد و هشت هزار
 گریبان هستی کشید و از محمد خیرالدین فایق که نام و تخلص او است مخبر سال اول
 خویش گردید از سادات امام مثل او و سید ابوطیب خان والا که همسال یکدیگرند
 کسی باین حیثیت برخاست تحصیل کتب فارسی از امیرالدین علی در اذکیه و تحصیل کتب عربی
 از شاه امین الدین علی و حافظ غلام حسین مولوی علماء الدین در مدرسه کرده
 شاهد سخن را بزیر اصلاح آگاه مرحوم آراست آخر حال از عدم خبر گیری برادر
 او سید کلیم الله خان بهادر پسر کلان سید عاصم بهادر بسیار تکلیف
 کشیده جانب حیدر آباد دخت همت بر لبست و بموجب پانصد روپیه

ملازم راجه چند و لعل شده بخدمت مدرسی مامور شد و بهمانجا انتقال نمود و در آنجا راه الفایقه
 کشیدن کی تواند شکل چشم آن پرور
 مصور و قلم سازد اگر مژگان آهورا
 عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد
 که عطر حسدل افزون تر ز حسدل میدو
 ز نور مهر زایل میشود ظلمت نمیدانم
 که جای خولیشن چون کرد خالشن چهره
 اگر میداشتی بوی مروت چرخ دون فطرت
 بهلال از وی تهی به گزنی فرمود پهلوا
 بیاد چشم و زلفش گر روم سو بیا بانی
 نماید دو دآتم پای در زنجیر آهورا
 اگر افتد بدست فالقم زلف گره دار
 زمژگان شانه سازد عنبر لرزان کیسوا
 آخر رساند شنگیم تا به جو مرا
 یعنی ز آب تیغ تر شد گلو مرا
 بی خود شدن ز سلسله تا ک یافتم
 تادست داد بیعت دست سبورا
 عمرم بباد رفت طوفان آه شد
 با این چونی زناله بود گفت گو مرا
 کردم سفر ز خولیش و کسی یار من نشد
 رنگ پریده هم نکند جستجو مرا
 چون شمع سر بلندیم از سر بریدن است
 باشد ز تیغ ابروی او آبرو مرا
 فایق تمام مظهر دردم ز شوق او
 یکبار خود کنیده به او درو مرا
 کر آن خورشید رواز چهره بردارد نقاب
 بریزد اشک چون کوکب ز چشم ماهتاب
 نمی دانم چرا هر سو بدوران فتنه بر باشد
 مگر بیدار شد آن چشم مست نیم خواب

که امین شعله روی دل نگاهی کرد بر دیا
 که شد هر خار ماهی شمع فانوس جاب
 ندانم دل شهید تیغ ابروی که شد یاب
 بجای اشک می آید بچشم خون تاب
 مگر مژگان سر نیز کسی را دیده ام فیا
 چو شاخ آهوان دارم بخود صید و تار تاب
 از پی رقص چو آن دشمن ایمان بر خا
 شو محشر زد دل کبر و مسلمان بر خا
 کرد بغماز دلم صبر و سکون را یکسر
 آمد آن شوخ تپی دست و لبان بر خا
 سوخت تا مغز مرا آتش عشقت پنهان
 بر فلک نیست شفق بلکه زبید کسی
 همچو قلیان زد دلم ناله و افغان بر خا
 دوش بر بالش بجا رنگا بش فایق
 بر فلک نیست شفق بلکه زبید کسی
 شمر دتا زدلم داغ هجر یار انگشت
 رسید تا بقرق چین اودستم
 بکج کلاهی خود ناز میکند مه نو
 گرفت دامن آن ماه رو مگر دستم
 چرا بدست نیفتد قلم و سخنم
 هزار حیف بد امان کلر خیز سید
 سیاه روشود آنکس که عیب بین کرد
 اگر چه کشت سراپا بر نک خارا انگشت
 چو خامه بر سخن میچاکد مدر انگشت
 ز آستین تو برای خدا بر انگشت
 که همچو خط شعاعی است نور بار انگشت
 که هست از قلم طرفه نیسوار انگشت
 اگر چه کشت سراپا بر نک خارا انگشت
 چو خامه بر سخن میچاکد مدر انگشت

پیش حضرت آگاه در سخن فایق
 دل جلوه که طلعت یار است بینید
 چون خامه بیزاد بهر مدنگام
 شد بکه دل از کلفت ایام مکر
 کلگشت جمالش توان کرد که از شک
 از غفلت پیوده متازید بهر سو
 آهنگ فغان سهرزد از دیدن لغش
 از ناوک بیداد نگاهی دل فایق
 محو گستم انجمن در حالت تحریر شوق
 در خیال قند لعل شکر افشان کسی
 زخم من چون ماه نو دارد بالیدگی
 عاشق روی تو از بس فال حیرت میزد
 گر توانی قاصدا حوالم زبانی عرض کن
 گشته ام فایق بدف در عشق مژگان
 ماجرایی بر دل زارم گذشت از آب اشک
 بچش خویش گذارد از اضطرار گشت
 آینه مار شک بهار است به بینید
 از خال و خطش نقش و نگار است به بینید
 در سینه نفس موج غبار است به بینید
 پای نگهم آبله دار است به بینید
 معشوق حقیقی بکنار است به بینید
 این نغمه چه والبسته تبار است به بینید
 چون خانه ز بنو فکار است به بینید
 کز صبر رخامه در گوشتم رسد تقریر شوق
 دل بر نک طغل گردیده آدامنگه شوق
 خورده ام از یاد ابرو کسی شمشیر شوق
 دل به پیشیت میشود آینه تصویر شوق
 نامه ام سوزد بر نک شمع از تسطیر شوق
 می خلد از بهر نفس در سینه من تر شوق
 مشت خاکی بود آنهم رفت در سیلاب اشک

عاشقان را گردش طالع بد و چشم او
 میشود از یک نکه سرشته چون گرد آتشک
 مردم چشم کند تا آب پاشی برد
 می برد رنجبه مژگان سبب آب اشک
 نم نیکو در چشم شما هنگام وصل
 می پرداز آتش روی کسی سبب آب اشک
 تا دلم آگاه شد فایق ز نور حسن او
 بر تو همتاب میجو شد ز آب تاب اشک
 نمی نوشی توان برد خوش وقت است می
 چو در پهلوی چشم زلف را دیدم نیم شد
 بچشمات نباشد سرمه بهر مشق بیدار
 کرت کرد رخ آمد کاروان خط نبود
 بند کرد فکر حق مشغول شوا از گفتگو بکند
 دل از من می روم بهر لحظه چون رم کرده آهویی
 سیه خال تو بر چاه ز نخدان انجنان ماند
 بجای اشک عطر عنبر آید هر دم از چشمم
 سیه تابی ز قلم میشود شمشیر قابل
 ز تاب حسن نیز نگش نکه صد پرده می بند
 بیا دلتشین روی ز دم آبی با فسو
 می شود از یک نکه سرشته چون گرد آتشک
 می برد رنجبه مژگان سبب آب اشک
 می پرداز آتش روی کسی سبب آب اشک
 بر تو همتاب میجو شد ز آب تاب اشک
 ز آه ما بود ابرو ز اشک ما بود باران
 که آیات شفا بستند بر بازوی پادشاهان
 بدست خویش کلک سرمه دارند این کاران
 هجوم آرند هر جایوسفی باشد خریداران
 که باشد شعر گفتن نیز فایق کار بیکاران
 مگر آمد بخوابش خیال چشم جادویی
 که از بهر پرستش بر لب چای است سینه
 مگر از عنبر لزان او دیدم سرمه موئی
 ز لبس خونم شیشه یکبار از سودا گویی
 نمیدانم چه افسوس داشت فایق حسن او
 درون دل رک جان سو چون شمع نباتی

دلی دارم ز خود و ارسته بی تنگ و ناموسی
 ستم پرورده عشق و بچندین یاس بوی
 شناسد توده خاک من آماج می سازد
 بقر بانست روم تیر نگاه تست جاسی
 کسی نعرش من از بیکسی جغی نخورد آخر
 بهم آوردن مژگان من شد دست افوسی
 بدل صد داغ دارم بسکه از نیزنگی هست
 کند سطح هوا را ناله من جبر طاوسی
 نمی نی نگاه التفاتی میکنی ظالم
 بچندین یاس میگردم بامید زمین بوسی
 دل از عشق تبان نام خدا تجانه شدفا
 رسد هر دم بکوشش از ناله ام فریادنا

فدا

نامش غلام حسین خلف مومن علیخان است از حیدر اباد شتافته
 مدتها در مدراس طرح توطن ریخته بود و اکثر هندی فکر مینمودن افکاره
 نه من ز گردش لیل و نهار گریه کنم
 ازین که گشت ز من چشم یار گریه کنم
 جز این چه چاره هجرت که دامن صبرا
 بهم بدیده و بی اختیار گریه کنم
 چو روغنی که چکد شعله وار از مشعل
 ز جوشش دل خود چون شرار گریه کنم
 فدا شفیع جزایم چو مرتضی دارم
 چرا ز پرشش روز شمار گریه کنم
 دل شیفه طره یار است ببینید
 با کفر حرم را سر و کار است ببینید
 هر سر که فرو رفت بفکر رخ دلدار
 از زانوئی خود آینه دار است ببینید

از بسکه دلم سوخته آتش عشق است هر قطره اشکم چو شرابست به پیید
شب بر سر مژگان کسی بسکه گذشت پای نکهتم آبله دارست به بینید
گر بالش محمل بودم خواب نیاید خوابش همه بی یار چو خوابست به پیید
جوید فدا را اگر اندر صف محشر زیر علم هشت و چهارست به بینید

فدوی

کاشی پرشاد نام دارد بنیره راجه حکومت رای برادر سبقت رای است
که در او ایل حال بد یوانی نواب سراج الدوله بهادر و الا جاه سرفراز
داشت این چند بیت از و است

بگردشهای چشم شوخ فانش نمید تماشا کرده ام لیل و نهار چرخ گردان
سرد مهر بهار مستان کرد در عالم بید شمع می شوید آب گرم روی خویش را
کام جان تلخ شد از شورش بجران و شکر آبی است بمن دلبر خود کام مرا
جمله تن چون شمع صرف سوختن باشد کی بصبح مرک فکری پیرهن باشد مرا
بس ضعیفم از غم آن شمع رو فانوس استخوان چند زیر پیرهن باشد مرا
یکبار پیام تو رسیدن نتوانست صد بار رساندم بفلک آه رسا را
مثل آئینه نگاهم همه تن سترایا بهر تو چشمم براهم همه تن سترایا

دمزدن بی لب تو تابندارم چون گرجه آماده آهم همه تن سستار با

فاروق

تخلص خان عالم بهادرست ترجمه او بعینه زیب نکارش می یابد و بی هذا
 فاروق نامش محمد المعروف بخان عالم فاروقی است مولدش بیت و ششمین^{الاول}
 سنه یک هزار و دود و صد و هفت هجری و الدش محمد جان جهان خان بهادر فرزند
 خیر الدین خان بهادر از بطن کریمه النساء بیکم المخاطبه بحضرت بیک صاحبه خواهر
 عینیّه نواب و الاجاه والده اش دختر منیر النساء بیکم بنت احسان الله خان
 از بطن وزیر بیکم بنت ابو المعالی خان بن نواب اسلام خان بن ابوالنور الدین
 بهادر شهامت جنگ و والده وزیر بیکم بی بی بیکم بنت نواب محفوظ خان بهادر^{خلف}
 نواب انور الدین خان موصوف و والده بی بی بیکم مهر بیکم محل خاص محفوظ خان
 بوده و احسان الله خان از اولاد مشایخ فاروقیه است ابا و اجداد فاروق از^{احاد}
 جناب امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه فاروق در ریخته گویی
 شاگردی جناب شاه زاده میرزا علی بخت بهادر اظفری نموده من بعد در خدمت
 خود ملک الشعرا اعز الدین خان بهادر مستقیم جنگ نامی اصلاح شعر فارسی و تخته
 گرفته و هم از تکلیف ایشان به نسبت فاروقیت فاروق تخلص کرد و من افکار

خدا یا نیک خوشی ده نکورویان خورا
 چه داند کور باطن ناز چشم آن پررورا
 اگر تار نگاه خور سازد موقلمانی
 عجب بنود پس گر قبله روی پدر گردد
 اگر باشد مرا چون شانه اود سترس فاروق
 دور از تو زیستن چه بود آرزو مرا
 ای تیغ پر ز جوهر تو جیفه سرم
 تا آبپاشی سر کویت کنم بچشم
 در محفل زمانه مگر شیشه میم
 پروانه را شب آورد آخر بسوی شمع
 دادم به پیر دیر چو دست ارادتی
 خوش صحبتی است بادین بی نشان او
 فاروق گر چه مظهر آن جان جان منم
 عشق جان سوز نهان ساخته تاثیر در
 گریه دارم و مکتوب نویسم سوی دوست

دل آرامی عطا کن این دل آزاران لجورا
 که باشد فلسفی البته منکر فن جادورا
 کجا تصویر کردن میتوان آن پررورا
 که دارد پیش یوسف پیر کنگان بزینورا
 کنم از رشته جان موی بند آن جادورا
 دم بمجو خنجر کند از کلو مرا
 شد حلقه کند تو طوق کلو مرا
 بخشیده خاک رگدزرت آبرو مرا
 خون جگر رسیده بین تاکلو مرا
 باشد که بخت تیره رساند باو مرا
 از لوث توبه داد بهیشت و شومرا
 افتاده با وجود و عدم گفت گومرا
 یکبار خود کنی با و روبرو مرا
 مایی از سوزش جان مانده بتدبیر درآ
 موج آساشده ام مایل تحریر درآب

بی تو از اشک نخواستیم همه عالم آست
 مانده از چشمم ترم دفتر تعبیر در آب
 هر جالبش بکوه عنبر آرا بید
 گرفتد بر تو آن زلف گر بکیر در آب
 بسکه مستقی آن آجیاتی فاروق
 خشک لبیستنت چند بر می در آب
 بخت نظار گیان رنگ سیه پوشی رخت
 تا که با خطر رخ او طرح هم آغوشی رخت
 مست نازیکه ز کیفیت او بی خبر است
 در ایغ دل ماباده مد هوشی رخت
 چشم پر خون مرار و ریشیش آمد
 لعل او تا زمسی رنگ سیه پوشی رخت
 دیده زانده فرو رفتن اشکم در خاک
 چون گدائی است که تشنه لبخ اموشی رخت
 خون من رخت بمستی و فراموش نمود
 گفت این می که درین بزم به بهوشی رخت
 این زبان است کلید در غم ای فاروق
 ورنه کس دید که شمع اشک نجاموشی رخت
 بوسمه کردن ابرو نگاه دار انگشت
 که می بری بدم تیغ ای نگار انگشت
 مگر ندامت پروانه سوختن دارد
 که شمع می گزد از سعله بار بار انگشت
 کمان سحر نه در بند چله باشد تو
 بجای تیر بکش جانبشکار انگشت
 خط شعاع مان اینک مهر از مهرت
 گزد چو عاشق نادم بهر بهار انگشت
 بعد جلوه حسن خط شعاع از شک
 زند بیدیه خورشید نور بار انگشت
 بچشم مهر کشد میل تفته خط شعاع
 اگر کش نظرش سوی آن نگار انگشت

دمان بار شد انگشته نیش ای فاروق
 گرفته کجغه دفرهوس بدودست
 مجوز دستوران راه خاکساران را
 مرو خلاف طریقت که کم تواندیت
 بدستگیری این عسیر پنج روزه ترا
 زخبت طبع دلست پاک آیدای زاهد
 دعای سیفی قلقل ز شیخ مینا بس
 کنند هر دو جهان بستجوی او فاروق
 کی بمشاطه بود حسن بکمل محتاج
 چون فقیریکه کند سلسله را دستاویز
 بسکه انکار ز تقصیر عمل یافت روح
 لاله رویا بخط و خال چه حاجت دار
 حسن بدو خط از سوختگان بآورد
 نرود درد سر بند پس از مردن هم
 مرده ام در غم آن کامل مشکین فاروق
 کسیکه سود بران زلف پدید انگشت
 خوش است خواجه که دامان عیش بدست
 چوپای نیست پی سیر دست برسد
 مقلدیکه رود راه از بهوس بدودست
 اشاره بودن انگشت پنج لب بدست
 دگر چه پاک کنی روی چون مکس بدودست
 اگر چه تیغ دودم آورد عین بدودست
 بسان کورچپ و راست پیش و پس بدودست
 نیست آئینه خورشید بصقل محتاج
 شانه گردید بان زلف مسلسل محتاج
 شد عملنامه هر کس بموکل محتاج
 بنود قطع با قوت بجدول محتاج
 شود از ابر شب ماه بمشعل محتاج
 هر سرگورد ریخا هست بصندل محتاج
 مشک سان تربت من نیست بصندل محتاج

تاشهره طاعت آن حور شد بلند
 مانند بجز از دل با شور شد بلند
 باغبین لباس براد هم سوار شد
 این طرفه مهر در شب دیو حور شد بلند
 تامل شکرین توشان عسل شکست
 شور و فغان ز خانه زنبور شد بلند
 روزی بنجاک تشنه دیدار خود گذشت
 فریاد العطش ز لب کور شد بلند
 فاروق دشمن دل مالان شده کز و
 غوغای حسن آن بت مستور شد بلند
 شکرستان لب لعل تو دو کان نمک
 نیشکر زار خط سبز تو بر کان نمک
 بسکه تن شست چو دریا نمکین تر گردید
 آب اینجا کند افزایش سامان نمک
 بانمک باده حسن تو سر خوش دارد
 پروردش می را بسر خوان نمک
 ای که هم نوب جهان باشی و هم شو بهمان
 آفتاب فلک حسنی و عمان نمک
 چشمه شهید دمانت نمک خوان سخن
 وه که هم شان عسل باشد و هم کان نمک
 تو ز خردی نمک زخم دل فاروقی
 شیر خودی چو پیر از سر پستان نمک
 دور دستان را کلید مدعا تیر است
 بهر آن درع سر تا پای زنجیر است و من
 گفت خوغم بالبو خوار آن شیرین
 در خور قند مکر شستنت شیر است و من
 شال کلناری بران کلچره گلگون قبا
 بانظر کوید که بس کلکشت کشمیر است و من
 ملک نطق از باد دستی دم بدم بر باد بو
 آنکه ضبط این قلمر کرده تحریر است و من

من شهید اکبر و تیغ جهانگیر ابروت
 عید قربان تو عالمگیر تکبیر است ^{من}
 منکند فلد و قمندارم هرگز از دشمن ^{من}
 لوث صدهمتان و بد کو بجز تطهیر است ^{من}
 سپهر سان دارد آن شمشیر ابرویش رود ^{من}
 نیابد مردم چشم تماشا می برودستی
 چو هندوئی که عهد رهنی بند بهندو
 بهم آورده هر ابروی رهن از دودستی
 ز خود بر خرمن هستی برات آتش آوردم
 اگر چون خار و خس مردم سوان ^{من}
 بسوی پرچم نبشند دستیاری ناناورا
 خوشا وقتی که بر انداز کیس و سیستی
 ز سیران ای غریق بحر محتاجی مجودستی
 بهر چنگی زن دوزد دل صد چاک شوق
 کنم در گردن آن ساقی مینا کلودستی
 چو سیاه صاحب مقام را قدم بوشد
 بود تا رنگا هشتان چو سوزن در زودستی
 درین میخانه ام فاروق مست قفل نمده
 بپای سرو یکسر می رساند آب جودستی
 چو مینا بر سر هوشم زند هر خوش کلودستی

باب القاف

قرنی

تخلص سید ابوالحسن ابن سید عبداللطیف نقوی ایوری است نسبت ^{ایشان}
 به امام علی بن نقی علی جبه و علیه الصلوة والسلام میرسد ولادت ^{ایشان}
 در شب رات سنه الف و مائه و سبعة عشر در شهر بجا پور واقع گشته و در عمر چهار ^{سالگی}

پدر خویش در شانور رسید و در آنجا دو سال سکونت و رزیده به ارکات آمد
 و از آنجا بعد شش سال به ایلمور رسیده طرح اقامت انداخت و از محمد حسین
 مدرس قدس سره تحقیق بعضی کتب فارسی نمود من بعد از محمد فخر الدین نایلی
 تحصیل بعضی کتب حقایق و سلوک کرده دست به بیعت او داد و خرقة خلافت
 لمریقه علیه قادریه پوشید سپس از خدمت محمد ساقی که تلمیذ عبد الرحیم بود
 اوایل درسی را تحقیق نمود پس از آن طالب حضرت خواجه رحمت الله نایب
 رسول الله گشته خرقة خلافت خانواده قادریه و نقشبندیه و چشتیه و رفا^{عه}
 پوشید بعد از آن بخدمت شیخ محمد مخدوم مساوی التزام اشغال و اذکار کرد
 و در سنه الف و مائه و اثنی و ثمانین و اصل حق گردید مزارش بر لب خندق ایلمو^ر
 شمال رویه واقع شده تاریخ وفاتش آگاه مرحوم که مرید او بود چنین یافته

بوالحسن آنکه از غم فیضش	چمن دین چو باغ خلد شکفت
قرطه کوشش عریان کردید	آن که هرگاه در معارف سفت
بانهایش عیان نکرده ظهور	با عیانش نهان نموده نهفت
از پی واردان مشهد غیب	خس و خاشاک غیر از دل رفت
کرد ازین طاق تنک عزم رحیل	تا شود با جهان مطلق جفت

در حرم بقا بشا به قدس دوش بر دوش شاد و خندان خفت
 بود جان چیران از نیمی از سفر گردن شن جهان آشت
 فکر تاریخ رحلتش کردم غاب قطب البلاد تا گفت
 از انفاس نفیسه اوست

ای آه برق سیرم بگذر زهره کردی از حال دل خبر ده یکبار جان مارا
 شاهی و ملک شاهی قریب جوی نسجد در ملک فقر دستی بالا است بویا
 ز زلف او پس از چیدن شب تار بدست خویش تاری دارم امشب
 قریب چشم آه تو باناله روان شد رسم است که هر قافله بی جبر نیست
 نیست فواره ای پری پیکر آب بر خاست بهر تعظیمت
 در گوشه یا قوت لبست خال نیست در هیچ دکانی شکری بی مکنیست

قدرت

تخلص قدرت الله خان است ترجمه او را انجیکه در کلدسته کرنا تک یافتیم
 بعینه آنرا ترقیم ساختم و بی مژه محمد قدرت الله بن محمد کامل کو پاموی المتخلص بقدرت
 که اصلش صدیقی مرید حضرت شاه نصیر الدین سعدی قدس سره در سلسله
 قادریه است اوایل سده یک هزار و دو صد و بست و هفت هجری

وارد مدار گذشته بعد چندی شرف ملازمت نواب اعظم جابه بهادر در ^{هندوستان} یافت
 دریافته در سلک ملازمان سرکار منسلک گردیده مورد مرام و ستیفیض
 حضور می ماند آخر کار در سینه یکبار و دو صدوسی و نه تاجری بعطای غانی و ^{سنگین}
 سواری بعهده تولیت مقبره مطهره حضرت نواب رحمت یاب سرافراز
 یافت الی الآن بهمان خدمت مامور است من نتایج افکاره
 تا بران شمع جمالت نظر افتادم آتشی در دل شوریده در افتادم
 بی سبب نیست اگر من نروم تا در او مانع وصل حجاب در افتادم
 دل جدا شد ز من و من شدم از خویش تا بکوی بت قاتل گذر افتادم
 حیف شد این دل دیوانه بزلطف تو آید افضا طرفه بلایی بر افتادم
 امشب از آتش رخسار تو بانی ام شعله در دل و در جان شر افتادم
 میزند بر من و بر سوز در و غم آید طفل اشکی که کنون به سفر افتادم
 من غم دل بکه اظهار کنم ای قدرت کار با سنگدن خیر افتادم
 به تیغ کین کبشتی همچو من آزرده جانی را نمودی آه با مال ستمها ناتوانی را
 به پیشم خوش نداشتد گر زنی حرفی ز اعدا مده تکلیف نالیدن نکار ایزد بانی را
 دو چشم مست خود را سر مه سا چون ^{مظالم} می کنی که تیغ تیزی محتاج می باشد فسانی را

چنان شد خاک زلم من در کوی آ ظالم
 بصد خواری کوی خود مران ای شوخ بی پروا
 شب حدیث زلف مشکینت خود محفل گشت
 جان یک عالم بصد حسرت بجاک و خون طبا
 جز زیانها اسی ستمگر از تو ام سودی
 زندگانی از سر نو یافتم ای مردمان
 عاقبت ام و زنی عالم بصد ندوه و در
 شب ز آتش عشق تو دل زار بسی خست
 از سوختن عاشق بیچاره چه باش
 چون وصل تو ای یار نکردیم نصیبم
 ای وای خزان آمد و صیاد نه سرداد
 از سوختن قدرت غم دیده چو گفتند
 ساقی بیا که ابر زهر چار سورسید
 چون کشت بگلزار من آنسر و وزن
 ای دل بهوش باش زمانی که بعدی در
 که هم گزینیا بگرز من جوید نشانی را
 غریبی درد مندی قدرت مسکین جوانی
 من ز خود رفتم نمیدانم چهار بدل گشت
 آن سوار چاک مستی چو زین منزل گشت
 عمر من در عاشقیها بیتوبی حاصل گشت
 بعد مرگم بر نعشتم چو آن قاتل گشت
 قدرت دیوانه مجنون و لای عقل گشت
 بر سوختن او نه دل به نفسی خست
 کل رانه غمی نیست اگر خار و خسی خست
 در سینه بکینه ام آخر هوسی خست
 و آن مرغ گرفتار بکنج قفسی خست
 فرمود که من نیز شنیدم که کسی خست
 بنگر که آب رفته دیگر بجور رسید
 صد تیغ کینه جوی مرا بر کلور رسید
 امشب به بستر منم تند خور رسید

جانا چرا بخویش بنالی ز کبر و ناز	کین دم صدای خوبی تو کو بکوسید
فصل کل است و صحن و گلستان و باغ و نیش	ساقی کجا که نوبت جام و سبورسید
که یک سخن ز غنچه دماغم نه کشنید	شکر خدا که وقت باین گفتگو رسید
قدرت زآه و ناله خدا را خموش باش	اینک بیدعای تو آن ماه رو رسید
باز نایم بسوے تو هرگز	دل بنازم پروے تو هرگز
نستام اگر دهند مرا	حاصل چین بپوے تو هرگز
تا دم مرگ از دل زارم	زود آرزوے تو هرگز
بدل چاک چاکم ای بهدم	سود نارد رفوے تو هرگز
گر چه پامال صد جفا سازی	ز روم من زکوے تو هرگز
پیش این دشمنان دوست نما	نکنم گفتگوے تو هرگز
قدرت این ناله و فغان تا چند	نشود او غلوے تو هرگز
عارض تو بر شکست رونق بازار گل	پیش رخت بیکین نیست خریدار گل
بند قبا تا کشود آن بت گلیرهن	بلبل شیدا نماند باز طلبگار گل
زین رخ گلگون مرسوی چمن اینم	چون تو کمربسته در پی آزار گل
چهره زیبای وی روکش گلزار ما	چون زغم پیش او حرف زانکار گل

رفت اقامت به بند قدرت ازین بوی
 بصد خواری چو من از کوی آن کارم
 نه در صحرای کشاید دل نه بوی گلشن ساز
 نه اوراحم بر عالم نه مار اطاق دور
 نشد حاصل مرا جز کشمش اشیانه چون
 بتقریب پیام غیر جائی یافتم پیش
 نشد با شمع رومی صبحتم روزی ازین صبر
 من از دست فراموش کاری یاران گمانم
 بود رشک چمنها داغ پنهانی که من ام
 یقین دانم که روزی آفت پیر و جوان
 دلی سالم نماند از جور آن عیاره عالم
 مترسان ای قریب از خنجر بیداد آن ظالم
 مباد آفت دوران شود سیل شر من
 تو ای جراح به دم پنبه و موم من نه بر
 چرا خوشدل نه بر اشعار خود مرقد تابانم
 ماند درین گلستان هیچ نه آثار کل
 جهان رنگ خود دیدم و اندکین
 بیادش داغها خوردم اگر سوی من
 تو باش ای مدعی اکنون بوی او که منم
 غلط کردم چو در بند روز لب پر منم
 چه شوخی کرده ام امشب با صد کفر منم
 همه شب ز آتش غم سوختم و ز انجم منم
 شکایتها کنم قدرت اگر سوی منم
 تماشا میتوان کردن گلستانی که منم
 نکارتند خوشی هست پیمانی که منم
 بلی آشوب آفاق هست جانانی که منم
 بود و وقفم تغیش دل جانانی که منم
 که دارد کار طوفان چشم گریانی که منم
 ز عیسی به نگر در زخم بیکانی که منم
 سراپا نسخه سوز هست دیوانی که منم

خون شد بکمر زد و دل قیصر ارمن
 کامروز میچکد ز ره چشم زار من
 امروز دوزخستر شد اندر فراق تو
 شاید مجبش در آتش بکار من
 از من برید و در بر اغیارم آر مید
 سروی که بر کشید سر از جویبار من
 من ترک عاشقی نکندم ز آنکه از ازل
 از بهر عشق شد دل بی اختیار من
 دراز و فانی بود که هنگام مرد غم
 می آمدی اگر بت زیبانکار من
 روزم تیز تر شد و شب شد تیز تر
 هجرت چنان نمود سیه روزگار من
 حیف آیم چو بمنفس دشمنان شود
 قدرت کسی که داشته جادوکار من
 ز بهار بوی گل نه تمنا کند کسی
 بند قبا اگر بچین واکت کسی
 تیغ تو آه سیر کجامی شود اگر
 هر روز جان تازه مهیا کند کسی
 آنی که صد حجاب زد دل دادگان ترا
 خود را عبث بعشق تو رسوا کند کسی
 کی در سرش خیال دو عالم در رو
 آنی که در سرش عشق تو رسوا کند کسی
 آن مه بکین و فوج بداند لیش دین
 قدرت چنان بوجه او جا کند کسی

باب الکاف

کامل

تخلص مولوی غلام کبریا است در سنه الف و مائین و احدی عشر باراده زیار

حرمین الشریفین زادها الله شرفا و اردم در اس گرید و چند ماه کامل در خانقا
 بنا کرده سید عاصم خان بهادر که نزد مزار شیخ بزرگوار محمد مخدوم ساوی قدس
 واقع است اقامت گزید اکثر مستعدان این دیار از او بر خوردند و از صحبتش حظوا
 بردند چون در آن هنگام بسبب انتقال نواب والا جا به جنت آرامگاه در قدرا
 ارباب کمال نوعی فتور راه یافته بود هیچ یکی از صاحب قدرت ان پرداخت حاش
 نمود ازین رهگذری حصول نفقه مقصود بر سواری چهار ز راهی وطن بالوفشده
 راه چهار قوم فرامیسن چهار او را اسیر کرده همگی اسبابش بغارت برد سپس ظلمه او را
 بالکبتی چند در بندری از بنادر گذاشتند از آنجا افتان و خیزان فایز کلکته کرد
 و از آنجا بموطن خود رسید کونیند که برای دریافت محاوره بایران دیار فرست
 و بعد چندی عطف عنان غریمت لبسوی وطن نمود من افکاره
 آریم باین وحشت اگر روبرو بیایان کیریم سراج از رم آهوبه بیابان
 هیچش خطر ز پرش روز جزا نشد بیکانه ساخت از همه و آشنانشد
 نتوان کشاد دیده خجلت بروی دوست کز من حقوق مهر و محبت روانشد
 برقع برخ فلکنده ز پهلوی من گذشت کارم چه سهیل بوز دست صبا نشد
 صبا بضبط نفس سیر کر گلستان با که کل چراغ مزار است عند لیبا نرا

سواد زلف به بین و بیاض آن کرد که شرح ظلمت کفر است نور ایمان را
کمال

تخلص سید کمال الدین که از اجله سادات هندو باشند و سانو ملکاؤن
 میر شاه میر صاحب بود من بعد دست به بیعت شاه حمت الله نایب رسول الله
 داد و در تدوین کتب متداوله متقدمین مد طولی داشت شعر هندی و
 فارسی هر دو فکر میکرد این یک بیت ازوست
 لب و بروی تو در کشتن و جان بخشیدن ذوالفقار علی الله دم روح الله

کوکب

تخلص محمد صادق خان ازوالا نژادان ملک ایران باشند کان دار الحکومت
 اصفهان در سنه الف و مائین و سبعة عشر وارد این ملک شده مدتی برای
 فکر معاش متلاشی بود آخر کار حکام اینجا یعنی انگریز نهاد در خدمت افتاد و
 بمشاهر و صید و پنجاه روپیه مامور گردانیدند بعد چندی بسبب نا اتفاقی از قاضی
 مستعد خان بسبب تهمینه سفر و وطن بالوف نموده بود که مرزاجش علی
 کشته و همکارای سفر که همه را در پیش است شد در فرس خوشنویسی هم مهارت
 داشت چنانچه خط نستعلیق و شفیعا بخوبی مینگاشت و گاه بیگاه بسبب و

طبع همت خود را بشعر و شاعری میگذاشت از دست رباعی
 عمری بهوای نفس گمراه شدیم بیکه شده بود چونکه آگاه شدیم
 بی نوشت و بی راحله در راه فنا راهی متوکلانه علی الله شدیم

گوهر

تخلص محمد باقر خان نایبلی است در زمان نواب والا جاہ جنت آرامگاه قصید
 میمیه که در آن زبان بحسب طلب موضع بطریق التماکشوده بود گذرانید و بحسب
 الطلب خویش از آن سرفرازی یافته کلمه کوشه افتخار فلک الافلاک رسانید
 و در هنگامه حیدر علی خان بهادر از خدمت فوجداری تعلقه نیلور مامور گردید
 و پس از سالی از انجام معزول گشته بحضور رسید و بعد چند ماه گوهر حیات
 را بسک اجل کشید از افکار او است

نوای آفت و قست ساز بینوایا بود آهنگ کثرت پرده وحدت سرائی
 به قانون و فاحش سرود هستی خویشم که دارد وصل او در پرده آهنگ خدائی
 گریبان بهوس گر چاک از دست جنونم حریر بخودی گردد قبای خود نمائی را
 به گلشن از لب هر غنچه سر ز صدوت داد صبا تا کرد از لعل تو مشق خوشنوائی
 پس از طوف حریم دل به بیت اشقیتم کنین حاجی توان گفتن غریب کربلای را

که از ساغر نظم اسیر از خویش تن فتم
 که موج باده شوید سر نوشت پارسائی
 میرسد فیض از سر شک چشم خون بالا
 بسجده مر جان بنار آور داین دریام
 حیرتم آینه پیش او مقابل کرده است
 چشم یکتائی نمی بیند در کرم تمام
 رفت دل از سبز و از خط هندستان زلف
 در سواد اعظمی داد این سهودار
 در عه لوث تعصب پاک میاز دزدل
 کشت این معنی عیان از حضرت صهبا
 بیقرارم کرد گوهر مصرعه شوخ کلیم
 هر کجا شوریده دیدم برد از جام را
 بر دروی عرق افشان تواز ما
 شبم از آتش کل سوخت سرایا
 صاف شد تا ز غبار آینه هستی ما
 دیده حیرت ما کرد تماشا ما را
 میچکد تا بزندان عرق از پشت لبش
 ساغر سبب بد فیض مسکام
 منی از دم عینک شد همت ما
 که دم خنجر قاتل کند احیای ما را
 نو خطی ساقی محفل شده امشب گوهر
 سبز گردید رخ از سرخی صهبا ما را
 آشفته جلوه ات ادا ما
 کشته قامتت بلا ما
 دل در خیم تیغ ناز بندد
 انداز سلام میرزا ما
 قانون تکلم که دارد
 آهنگ اشارت سفا ما
 سرخوش چمن از تبسم کیمیت
 کل کرد ز غنچه ما نوا ما

آئینه حسن آن پری روست
 لباس میرزائی خاکساری بس بود
 مقابل کشت بیتا بانه دل با شوخی جنبش
 نمیدانند فیض حشمت تر این خشک مشربها
 کسی عهده اهل عداوت بر نمی آید
 بسیر کوی او گوهر زمایاری نمیخواهد
 درین زمانه دماغ و دل و حواس کجا
 پسند خاطر آزاد و وضع عریانیت
 نشان انجمن مردمی نمی یابیم
 هوای کوشه حرمان نسیم کلشنیت
 گرفته اینک شهبان بحر بخشش اندک
 زبک آتش خاموش لعل ابد است
 چمن جلوه هر برگ گل چراغان شد
 به کام تشنه من آه موج آب بقا است
 بجان سوخته هر دم غم آتش افروزد
 آبی که کهر شد از حیا ما
 خطر خطر ما خط غباری بس بود
 بدست آویز برق آئینه داری بس بود
 پی تفریح دل این جوی جاری بس بود
 درین عالم شعار ددستداری بس بود
 بقطع راه جذب ببقاری بس بود
 خدش شناس ندیدیم کهر شناس کجا
 جنون بنفس کشت زحمت لباس کجا
 کجا ایام گرم نشاء سپاس کجا
 کجا خزان امید و بهار یاس کجا
 بمادماغ تقاضای التماس کجا
 قفیدار یک یا قوت بر مزارم سوخت
 نسیم بسکه ز خون گرمی بهارم سوخت
 که گرم جوشی آن لعل ابد ارم سوخت
 که شوخ ناز کل افشا ندو بر مزارم سوخت

گهر به طور خیال کلیم می سوزم
 چه شد عرض نیازم بردن ساز میگرد
 نوای زار دل در پرده نشیند نمی دارم
 عبث پرورد طفل اشک از خون دل
 گیرد جوهر فرد دمانش رنگ قسیمی
 طراوت بر خط سبزش فراید از ترشید
 دماغم بسکه چید از ناز آن کلپیر رنگی
 مبادا گلبن نازش کل اشفتگی چند
 تواند یافت گوهر مقصد ایجا و عالم را
 بهار آمد به گلشن بزم عشرت ناک میخوام
 برد جذب کمندی تا به معراج تمنایم
 صفای مشربم آموخت نار از یاد لبهایش
 زرنج محنت احسان خلاصی است منظور
 جهان سر خوشی تسخیر یک پیانه میگرد
 نماز عذر دل چون واجب عینت بر دم

فلک بداغ جدائی بهر دیارم خست
 که رنگ نازیم پامال آن انداز میگرد
 فغانهای جنون سدره آواز میگرد
 چه باید کرد مردم زاده گر غماز میگرد
 بلعش آتش نافر از ره اعجاز میگرد
 بطرح تازه انجام بهار آغاز میگرد
 بکوشم ناله بلبل نوای ساز میگرد
 سحر آئینه از رویش چمن پرداز میگرد
 در علم نبی هر که برویش باز میگرد
 عروس نوز عالی دودمان تان میخوام
 سر پر شور و قف حلقه نقره اک میخوام
 بطرح ریشه گل از صبا سوسک میخوام
 ز بهر اختلاط مسکی امساک میخوام
 شکستی بر تپه خنخانه افلاک میخوام
 وضوی خود گهر از دیده منکاک میخوام

رسیده ایم ز سکین اضطراب هم که داشت ساغر لطفش می عتاب هم
 خوش مقابل آئینه دیدم و عکسش که دیده هست یکجا دو آفتاب هم
 عرق نموده لبش طرفه زنگ می ریزد چکد ز موج هوا باد کلاب هم
 ز دیده سیل گهر شش جهت روان چه عهد ما هست با برودل بر آب هم
 گردین باغ چو گل میل میدارم یکگلستان طلب حبه دریدن دارم
 وحشتم رام بگدام نگاهش گردید آرمیدن چقدر باز زمین دارم
 دل صد چاک بگرد سر او میگردد که بر لطفش بوشش نه کشیدن دارم
 خیرستان دلم جلوه که حسن است هر کجا اوست درین آینه دیدن دارم
 شرمسارم به بهای گهر خویش هنوز گریه نقد دو جهان فکر خریدن دارم

بابُ اللّاه

لذتی

تخلص افضل خان که از امرایان پادشاه دہلی و از معاصران نواب سعادت اللہ خان
 بود چنانچه یکی از اولادش را طلبیدہ صبیہ علی دوست خان را که برادر ازاد
 و جای نشین او بود در سلک اندویش کشید و نظمش جز این دو بیت برآورد
 دوستی نامه ہمدست نشد رایق در کلدستہ کرناٹک این چنین نوشتہ کہ

مشوی او که قصه چند بدن و مہیار را نظم کرده غریزی در اینجا آورده بود بسیار
 پخته مضامین است اما از عدم فرصت اتفاق انتخاب او دست نداد انشاء الله تعالی
 اگر باز ہم میرسد انتخاب او نوشته خواهد شد انتہی کلامه من انکاره
 چشیمی که بسمل وار میزم ز شمشیر ہوارا سرمہ دان سازد معلقہای نخچیر
 شب کہ آتم علم شعلہ چو بر پا میگرد برق پر میزد و از دور تماشا میگرد
 صبح و بہار و غنچہ و کل فرش راہ او نسیرن و لالہ خار و خن جلوه گاہ او

لایق

ترجمہ اش انیست لایق تخلص غلام دستگیر غیاث خواہر زادہ رایق مرحوم
 بن غلام احمد غیاث ملازم سرکار والا جابی است در سنہ یکہزار و دوصد و
 و چہار ہجری تولد یافتہ و قوت طالب العلمی تا شرح ملازمت بدرالدولہ بہادر
 ساخت و فر طبابت را از برادر م حکیم اسد الدین خان مرحوم حاصل کرد و
 درسی فارسی از خواہر زادہ رونق مسمی زین العابدین سلمہ تحقیق نمود و در اوایل
 ایام مشق سخن از را تم میکرد من بعد از خدمت سید ابو طیب خان والا میرزا
 محمد حسین رفعت شیرازی و واقف و سعید سلمہم باصلاح استفادہ
 شعر شرف کشت انتہی کلامہ مخفی نماںد کہ او ہنگام آرایش این

افکار چند اشعار که در نظر جوهریان سخن و صرافان این فن سراسر آید و کمال
 عیار سیمود آورده بود بعضی نازک خیالان و الافطرت و نکته طرازان عالی است
 نظر بر نو مشق و کم کوی نامبرده و چنین فکر الیقش در شک افتادند تمام
 بنا بر رفع شبه و حصول یقین فرمایش چند غزل تازه با و کرده طلبه اش
 از هر یک و غزل در اینجا بقید قلم می آرد بدامن افکاره الراقیة الاولی
 صد خار غم چو گل بگریبانم آرزوست چون لاله داغ بر دل سوزانم آرزوست
 آسوده ام به بستر سوز و گدازها روشندی چو شمع شبستانم آرزوست
 بهمنده گشت آه من از برق آتشین اکنون چو ابر دیده گریانم آرزوست
 اندر هوای آن بت لیلی منم مدام مانند قیس سیر بیا بانم آرزوست
 لایق برز سایه زلف و غدار یار هر صبح و شام خواب پریشانم آرزوست
 قطره اشکم بجاک افتاد و دل صد پاره ناله می آید که این طفل یتیم آواره شد
 این زمان آن فتنه دوران باغ و قتیق کینه و رشاد آفت جانها شد و مکاره
 سینه بختیهای من بنگر که در راه نیاز شیشه قلب مرا نازش چو سنگ خاره شد
 در فراق سایه زلف پریشان موبو تیره بختان را هوای ماتم همواره شد
 کار و باری نیست لایق را زیر میفرش شکر شد بوسه کاشش آن لب میخواره شد

و هذا من اشعاره اللایقه الاخری

کنم چون طوطی آئینه ما شیرین معالی را
دہم بر روی چہ پشمان و آج سہجالی را
مکر از دیدہ نمناک من رشکی بدل داد
بود صد بحر موج اشک ابر بر شکالی را
نسوزد تا چو شمع دل نخیزد ناله سستی
صدای قلقل می کی بود مینای خالی را
جو از اسم جلیل اعظمت دل خواست بنیانی
مر ابر خرد تعلیم کرد اسم جمالی را
چو آویزد بتارطه اش ہر صبح دم لایق
بود صد نکبت مشک ختن باد شمالی را
چون خال سیہ لعل لبست تو بوسم
دل چاک کنم شانہ صفت تو بوسم
آملہ بخور زیریم آئی تو مسلح
ای سخت کمان آفت جانست تو بوسم
شد دل ہدف ناوک مژگان تو ای سوخ
از شوق لب تیر جگر خست تو بوسم
گریانم و سوزانم ازین شعلہ عشقت
چون ابرو ہوا صاعقہ جست تو بوسم
چون سرمہ شدم لایق زیبایش آنم
چشم رنیک شفق لبست تو بوسم

باب المیم

مہربان

اوزنک آبادی تخلص مولوی شیدہ عبدالقادر پشیریف الدنخانی است کہ
قاضی روضہ بود و در روضہ جائیت قریب اوزنک آباد کہ مزار فیض ہا حضرت

برهان الدین غریب مراقد دیگر بزرگان در انجاست از سادات
 نیشاپوری الاصل است نسبتش بامام رضا علیه التحیه و الثناء میرسد در
 حدیث حسن کلام مجید حفظ نموده متوجه علوم درسی گشته مشق
 سخن از آزاد بالکرامی فرموده و تخلص مهربان مرحمت کرده او است چنانچه میگوید
 تا تخلص مهربانت داد آزاد از کرم مهر شد آئینه فکر و شنی جوش ترا
 و جای دیگر لب بتو صیفش چنین میگوید

سایه گستر باد یارب دل ناشار قبله ما پیر ما استاد ما آزاد ما
 لیکن ازین تخلص خوش نبود آخر حال فخری اختیار کرد بسیار از بسیار شادمان
 شد چنانچه بیج او الفقر فخری و الفقر منی مشعر این معنی است زیرا که درین ایام
 است بطرف مرشد او که سید فخر الدین نام داشت و هم بجانب خال او که مولوی
 فخر الدین دهلوی بود مخفی نماند که اولاد در هنگام طفلی از خال خود یعنی مولوی فخر الدین
 بیعت کرده بعد از فوز لبس تمیز دست به بیعت سید فخر الدین او رنگ آباد
 در داده و خرقة خلافت طریقه علیه قادییه و پشتیه پوشید و هم اجازت
 خلافت از مولوی فخر الدین دهلوی طلبید و در عهد نواب والا جاہ جنت آرا
 وارد این دیار گشته شرف ملازمت دریافت نواب معز بتوقیر تمام ملاقات

کرده جاگیری بطریق سیورغال او را مقرر ساخت پس مدت هفده سال در میلاد
 توطن نمود و تا بود بر سر ارشاد بود و هم در اینجا محل الجواهر و اصل الاصول و دیگر
 رسائل تصنیف فرمود و تدوین دیوان غزلیات خویش نموده و در سنه الف و
 مائتین و اربعه بی عالم بقا شتافت و آگاه مر حوم تاریخش چنین یافت
 فخری که در مشایخ دوران عدیل او هرگز نکرده جلوه در آئینه شهود
 از سر دهری تن افسرده کشته تنگ در سراج جان پر پرواز واکشود
 بودم بفکر حلت او کر صریح کلک خورد این فغان بکوشش دلم لا نظیر
 ۱۲۰۳

و خلوص ادگیری چنین فکر ساخت

فخری آن منخ زین وزنا کعبه وصل را چو شد طایف
 ناکهان سال آن بگو شمع خورد فاز فوز اعطیما از ماتف
 ۱۲۰۳

فخری فکرش چنین نشه ظهور میدهد

بصحرایی که شوخی واکند آن چشم جاد لطافت شاخ زر کس نمید شاخ آهو
 تنم گر خاک گردد معنی نازک بجا ماند کد از کل نازد آب هرگز شوخی بوا
 سر شکب بقرارم موج عنبر میزند شب بخاطر داده ام را می مگر آن تارکیو
 تی و حش شمارم یک جهان شوخ است بکش کر میکشی و شیشه نقش آن پرورد
 ایانی

نگردد مهربان با ناتوانان چرخ وارون
 از محبت بود قسمت در دلی پایان
 میدمد چون سبزه از خاکم فی زکس
 از سینه بمهر نو خطان شسته
 بسکه قاتل کرده ام نظاره بیداد تو
 ابر طوفان در کردار و بفصل نوبها
 کر تو ساغر میکشی من میخورم خون جگر
 مهربان باشد سبک روحی هر دو سامان
 بهوای چشم کلی کند هوس چون دین
 بدماغ حسن عجب خود زده می رسا غوغا
 بخمال کامل نو خطان شده ایم تیره دل
 نه هوای میکده معتدل نه کناساتی غم
 ستم است آه جنورم اثری نکرد کیف کم
 توجه مهربان محصور لاف شوکشا
 تیغ مژگان تو تازد تاثیر در آب

نباشد بیم قط ز بهار در خامه مو
 زیر داغ دل بود ناسور پنهان مرا
 قتل کرد از بس که مژگان خشیان مرا
 سر نوشتی بر جبین بود از خط ریحان مرا
 جوهر شمشیر ابروی تو شد مژگان مرا
 چون تو می آئی ستمگر میکنی کریان
 می توان هم بزم خود کردن شبی جانان
 ترک پیراهن بود چون بوی گلستان
 چه بهار سنک لب ز زلف شکستیش رنگ
 که کجا است ز کس این چین بنمود چشم
 که نه از صیقل این و آن نه در آینه رنگ
 بچه مایه لغزش پای بود سر و برکتی لنگ
 نه شرارت و نه دگر دهم بکجا فادان
 همه بحر عالم بیدلی بود حرف نهنگ
 موج در دیده ماهی شده شمشیر آب

رقت از باده رسد مردم بچو صله را
 دل بطوفان نه نهند کشتی تصویر در آب
 در غم روی تو از بسکه گرا بخان شده است
 جوهر آئینه گردید زمین گیر در آب
 نیست تنها بسر دیده من شورش اشک
 کرد هر جزو تخم پیر تو شبگیر در آب
 شب که بجز از رخ او موج صباحت میزد
 ریخت مهتاب عکسش قدح شیر در آب
 کرد دعوی چو بندگان تو یک قطره گهر
 موج و گرداب شده حلقه و زنجیر در آب
 مهربان بی اثر از گریه بود آه دلم
 ریزد از هم پرو پیکان چو فتیر در آب
 کار گلشن به فراق تو چه مشکل شده است
 رفتی و غنچه بشاخ آبله دل شده است
 جان بلب دارم و از من نکنند یاد هنوز
 آه الشوخ درین وقت چه غافل شده است
 ضعف و بی تابی دل را چه نویسم قاصد
 نامه از عرشه دستم خط باطل شده است
 بست زنا سر زلف بتان دل بکلو
 با چنین عقل و خرد آه چه جاہل شده است
 مهربان دو فلک رفت زیادم اکنون
 در نظر گردش شمس چسبی متمثل شده است
 خیال روی تو در خاک بقرارم خست
 فروخت شمع کل و دل تیرم از خمست
 شرر به پیر هنرم ریخت بیت و آتش کل
 چو شمع جای نکه شعله جوشد از چشمم
 شهید حسرت آن تنگی دهن شده ام
 چو داغ لاله دل از گرمی بهارم خست
 براه و عده اش از بسکه انتظارم خست
 چراغ غنچه توان بر سر عیارم خست

نماند یک رک جان مهربان بقالب من
 مستان سر من وقف خمار است بهینید
 چو شمع آتش دل لبکه تار تارم ستو
 آن ز کس میگون بچه کار است بهینید
 از مرده وصل که خبر میدهد شب
 گلشن خیال نکه کیست خراب
 کل گشته چراغان و هوا پرده فانی
 تو دور و من همه ضعف میخواری
 شکست رنگ بود تخت و دو پاش
 تو مست ناز و جها بنگار و من ستاخ
 ز خولش میروم خاک میزنم بر سر
 چو صبح تا مژه و امیکینم عمر گذشت
 شبی بخوابد آن شوخ شمع انگوتم
 چو شمع سوخته ام مهربان بداغ کسی
 محتاج باده نیست چو ز کس خمار من
 کشتگی ز رفت ببردن ز طینتم
 یک مشت خاک شتم و سرتام
 چه انفعال که چیدم بخود زیاری
 که بعد من که کند آه غمکاری
 بیا که دیر ندارد نفس شماری
 نشست بر تن او نقش بقراری
 کجا بشته ام آتش به بقراری
 مست نگاه کیست دل بقراری
 شد صرف گرد باد به تربت غبار من
 از سنک آسایشده لوح مزین

خاک نیست جلوه که سروقامتی
 باید ز چشم فاخته شمع مزار من
 عهد شباب رفت و صبوحی توان سپید
 موی سپید من شده صبح بهار من
 آمد بروز مرک پریشانم بکار
 کس نیست غیر زلف تان سوگوار من
 ای مهربان بشوخ جفا کار من بیا
 دارند رفکان عدم انتظار من
 ز ضعف از بسکه داغم کرد امید قدیمی
 نگاهم نیست بر مژگان کم از پرواز ^{طاووس}
 ندانم از که امین آستان فیضی نصیب شد
 جبینم همچو مه بالید از ذوق زمین ^{بو}
 چنان از شرم روی آتشینش ^{آتش} شعله
 بیادنا مسلمانی بدل بتخانه دارم
 زلفش ز روی کلکون دریافت تاب نمی
 غلطید سبزه بر خاک ز دغچه در جگر جا
 زخم ترا چه دست است در حل عقده ^{دل}
 اقرار جور کردی بر حال عشق بازان
 از کم نگاهی او همراه اشک دل رخت
 دارم نفس شماری از عمر خویش آمد
 از سیر بنبلستان قاتل خبر ندارد
 در حیرت اندنمی در اضطراب ^{آب} نمی

یاربے نگاهش نگذاشت نشسته بر با آنکه در نمک زد شور عتاب نمی
صهبای خون دل شدای مهربان سر بر خاست از مزاجش تا این حجابی

ماجد

تخلص تاج الامیر المملک ذوالفقار الدوله ظفر جنگ یادگار نواب عمده الامرا
بهادرست نام اصلیش محمد علی حسین مشق سخن از آگاه مرحوم کرد لیکن آخر حال
طالی سبب مخرف شدن او از طریق اهل سنت و جماعت برآینه خاطر نشست
تا آنکه باغواهی بعض مغویان در پوستین آگاه مرحوم افتاد یعنی بر کلامش اعتراض
بیجا نمود این معنی شهرت گرفته گوشش در مرحوم موصوف شد بمجرد
اصغای آن فقره ریخته از زبان مرحوم برآمد که علی حسین در عرصه قلیل
جوانا مرگ خواهد شد چنانچه بعد شش ماه بیک گاه مطابق فرموده آگاه از
بیماری اسهال خونی بعمربوده سالکی در سنه الف و مائتین و سته عشر کاسه حیات
بر سنک مات خورد تاریخ انتقالش رایت چنین برآورده

چون امیر بلند فکر و خیال	رفت زین دامگاه حزن و ملال
و حشت از شش جنت هجوم آورد	شد جهان مجش ملال و بحال
تیره شد روز عالمی لیکن	خیره شد چشم صاحبان کمال

گفت خورشید آمده بزوال
۱۲۱۶

سال ترحیلش از خرد بستم

من سید ابوسعید والاس

نسیم آسپانی سیر جهان رفت

زدنیا چون امیر الملک ماجد

دل احباب بر باد خزان رفت

چهره پری از محبوب صرصر غم

فغان و ناله ماتا آسمان رفت

ز لبس بردل هجوم آورده غمها

همه چون او بهمراه فغان رفت

ز سر هوش و دل صبر و زتن جان

ازین محفل سبک دامن فشان رفت

هزار افسوس اندر هر دهم سال

ز کف ناگاه کنج شایگان رفت

دریغا و دریغا و ادریغا

هزار افسوس ماجد از جهان رفت

بکفتا تا تقم سال و فاش

من سید خیر الدین فایق

امیر الملک ماجد نو جوان رفت

مخفی نماند که تخلص ماجد مرحمت کرده آگاه مرحوم است من بعد در دیوان

حسین تخلص اختیار نمود قصاید و مثنوی و دو دیوان دارد جائی فخر می طلارد

نسزد همسری من بمباصر در شعر

حرف بر موسوی و سر خوش و بیل

من نتایج افکاره

بخواهد بست مانی نقش خط آن بر روبرا

اگر از جوهر آئینه سازد خامه مورا

چه میپرسی تو از نازک من از جیهای من
 ز چشم ابر ریزد جانی قطره مردم آهو
 نوشتن کی تواند و صفیح و کتاب و کسب
 بسان شبنم کو کبچشم ماجد آید
 افکند یار من برخ خود نقاب را
 مانند آب سرو فروفت در زین
 یک شب خست مقابل پر وانه کشته است
 تا گوشه نقاب است آن چمن عذار
 از بس خیال ز کس تشن بود بچشم
 تازه تیغ نگا همش دم تاثیر در آب
 بدل صاف خیال سرو سامان نبود
 از بلا ترس نداریم که ما را چو حجاب
 ماهی از آتش عکس تو بدریا میخست
 وقت گریه ز دلم ناله نخیزد غمش
 چمن از شهرم رخ قاتل گلر وحی سین
 بر داز خویش را بر تو موج گهر اورا
 بدریا شوخ من گروا کند آن چشم جادو
 اگر معجز قلم هم خامه سازد شاخ آهوا
 مگردید آفتاب روی آن نو خط کل بودا
 پنهان بنیرا بر نمود آفتاب را
 تا جلوه داد آن قدر فت مآب را
 بر روی او هنوز زنده شمع آب را
 چون شبنم آب کرد کل ماهتاب را
 ماجد توان گرفت ز اشکم شراب را
 ماهیان را است کلوزخمی شمشیر در آب
 جز عدم نیست کسی همدم تصویر در آب
 خانه از سنگ زدن یافته تعمیر در آب
 گرز مهتاب غمیر خست تباشیر در آب
 که کسی هم نشود مایل تقریر در آب
 غرق یکسر شده چون جوهر شمشیر در آب

کنون بعشق تو ام کار مشکل افتاده است
 که داده است و دین شت جاز بجبر است
 چگونه داغ نکرد دقمر که ساغر می
 بیک نگاه چو من کار عالمی راست
 ز زخم خنجر عشقش حسین در پهلوی
 در خون حنا نازدی ای گلبدن انگشت
 از حیرت حسن تو بهنگام تماشا
 ای دلبر گل چهره ز تحریر جفا
 از حیرت گفتار تو ای یار ز منقا
 در هجر تو آرام مرا مایه رنج است
 برد عوی حسن تو گواه است مگر شمع
 در دیده هر حاسد شعرت زده مابد
 مخورخ یارم دل زار است به بینید
 از بس بگلویم گره گریه شمرده است
 رفقت بیاد مه خسار که جانم
 که مستی و بکفت شیشه دل افتاده است
 چو من غبار بدنبال محمل افتاده است
 ز فیض روی تو اش در مقابل افتاده است
 نیکار و خط من طرفه قاتل افتاده است
 غرق خون دل من چو بسمل افتاده است
 شد آئینه موج عقیق من انگشت
 کیه در مژه دیده من در دهن انگشت
 گردیده فغان خوشن جو مرغ چمن انگشت
 کرده بدین طوطی شکر شکن انگشت
 مدنکه من زده در چشم من انگشت
 برداشته همچون مژه در انجم انگشت
 هر بیت تو چون شمع بچشم لکن انگشت
 در برک خزان جوشن بهار است به بینید
 دست نفسم آبله دار است به بینید
 کز آئنه ام سنک منزار است به بینید

از حسرت زلف مشکیه شمیمش
 دل نافته آهوی تارست به بینید
 از حسرت تیر مژه او دل ماجد
 یک دست چو آماج فکارست به بینید
 آهیم بیاد کیسوی آن حور شد بلند
 چون شعله که در شب بجور شد بلند
 این شمع رو که بر لب بام ایستاده است
 کوئی که شعله ایست که از طور شد بلند
 آهیم نه سر زده است ز کل گردن خطش
 گری است این کز آمدن مو شد بلند
 با همچون نکه ز شیشه افلاک در گشت
 آبی که از دل من به جورش بلند
 آتش فدا ده پنجه خورشید را به
 ماجد چو دست آن بت مغرور شد بلند
 جان بلب آمده بود دست ز غحوار دل
 خط آزادی ما کشت گرفتاری دل
 چه خیال است که چون غنچه شود و آیم
 عقدۀ درد و جهان نیست بدشوار دل
 عشق ما باعث تمکین تو گردیدای شوخ
 بسته شد راه بحرف تو ز بسیاری دل
 تخم ز نکلین سخن بسکه بدیوانم رخت
 هر زمینی چینی کشت ز گلکاری دل
 پرده از رخ چو کشد میر دم از خویش جو
 هست و البسته او مستی و بهیاری دل
 دوست خم باده کشیدم ولی از خویش
 جامن کرد طاقست و پاداری دل
 غیر غم بی رخ آن شوخ جفا پیشه چین
 کیست اکنون که کند پرشش سحاری دل
 پر از رنگین مضامین دیوانی که من
 بود آینه جنت گلستانی که من دادم

پراز روشن معانی ناست دیوانی که دامن
 بود محو تماشای رخ خورشید سیمای
 نگه در دیده نظار کی چون شمع میسوزد
 بر افکن برده از رخ تابسان با جدایی
 روزی گذشته است ز خاک نکار من
 حیرت بهار آینه پیدا بود ز گل
 حسرت شهید بوسه لعلش شدم و
 دیروز این نه بودی و امروز آن نه
 ماجد بین تو حال من از جور او میر
 ز لبس کردم تماشای بت نیرنگ مانوی
 مگر آمد بدل یاد بت نیرنگ مانوی
 دلی لبریز خون دارم ز برک پان نمی آید
 خیال آتشین روئی مگر شد جلوه گردد
 مگر افتاده است از پنجه اش با قوت نیست
 بنرم وصل میگردد و بالا بقدری
 چو مکه یک سحره نورست قرآنی که دامن
 بر نکش شبنم گل چشم گریانی که دامن
 ز تاب آتشین خسار جانانی که دامن
 بر افشام بیای دیدنت جانی که دامن
 گل میدمد چو سبزه هنوز از مرز من
 بگذشت از چمن مگر آن کله از من
 جامی ساختند ز خاک هزار من
 تا دیکرت چه گفت کسی ای نکار من
 آئینه دارا بود این حال زار من
 نمیدانم که مژگان است یا در جلوه طاووس
 که مدآه کشت آئینه دارا با طاووس
 عنایت میتوان کردن ز لعل خورشید تو
 که میسوزد نفس در سینه چو شمع غایت
 که امشب دست می ساید بهم مژگان تو
 شود بیتاب پروانه چو افتد بغایت

دلم آئینه دار لاله شد از آتش عشقت بسان با جد خونین دلی از وصل مایه سبی

محفوظ

تخلص محمد محفوظ خان بهادر شهابت جنگ است که یاد کار دوم نواب نورالدین خان
 بهادر کوپاموی بود همه کتب درسی چه از علم عقلی چه از علم نقلی از ابتدا تا انتها پیش
 صاحب کمال آن زمان خوانده امیری بود قدش ناس اهل کمال و جوهر یا سخنور
 شیرین مقال اکثر بهشت مصر و ف بگلشت گلستان معنی بود از نیمه مقبول
 کیمیا اثر نواب جنت آرامگاه نظام الدوله آصف جاه شد و در سه
 الف و مائه و ثلاثه و تسعین پیاله حیاتش سنک اجل خورد من نیاز افکار
 خسر و اقلیم عشقم افسرم از گل کنید کوهر باجم ز اشک دیده یلبل کنید
 بر سر هر تار مودنکه دارم رسا مه جبینان از نگاهم شانه کاکل کنید
 در بهوای کیسوش طل نند موئی کشته ام از بر امن عصائی از رک سنبلی کنید
 بکام دل مزه آب زندگی دارد تبسمیکه ترا زیر لب نهانی بود
 هزار شکر که در دل نشست همچو خد اگر چه تیر نگاه تو آسمانی بود
 ز بوسه ز قش کشت نکته روشن بچاه رفتن یوسف چه کامرانی بود
 کرد عکس رخ ملیح کسی نمکی در شراب من امشب

منزوی

تخلص میفرستاد شاه چهار آبادیست بعد نواب علی دوست خان که از قوم ^{بطه} نادر بود و دارالسرور و یلوگر دید و مدتی چند در رفاقت با قرعلی خان آسود بعد چندی ^{اسباب} دینوی را ترک نموده از نواگزیده رفاقت با قرعلی خان ترک کرد و مخفی ماند که یک چشم او کور بود و همیشه در بسته میداشت بمثابه زند مشرب بود که هرگاه کسی برای ملاقاتش آمده درش میزد از انز و ن خان غضبناک آواز میداد که کدام خروسی یا کدام سگچی که نصیر الدوله پادشاهم که معتقد او بود چون بخانه او میرفت از همین کلمات خطاب میساخت و اگر مضیش می آمد در او اومینمود و گرنه همچنان بسته میداشت ^{خوش} و غلام بودند نام یکی البیس و نام دیگری شیطان بناده بود و شنه شهر البسر خود خوانده نامبرده در مرض الموت خدمت فوق الحد باین امید بجا آورده که بعد از ^{انتقال} همه اثاث البیت او را مالک خواهیم شد و منزوی این معنی را از بشره اش دریافت در ^{صندوق} لتهای حیض و پاپوشهای کهنه پر ساخته مقفل کرده داشت چون بعد از فینش بمش تمام آمده و کرده دید بغیر از اشیای مذکور چیزی دیگر در ان میان نیافت بسیار ^{مقفل} گردید میگویند که او را دست غیب بود از ان بسر برد اوقات خود می نمود و شنه پنداشت که صندوقها پر از زهر است وقت نزع همه حضار را گفت که هرگاه هنگام تدفین من

سبز آمده بر کفن خود نشیند بآنید که منزوی مغفوس است و گرنه مغذی را نظر
 بودند که بیک ناکاه ملخی سبز مقدار یک شبر دراز آمده بالای کفن او نشسته و آنک
 ملک کرده پریده رفت در بخوم و رطل مہارتی کلی داشت جواهر الاشعار و صنایع و
 بدایع و عروض و قافیہ و دیگر فواید شتی تصنیف او است کہ بسیار موجز و تحفه
 است و ہم مشوی در باب شناخت خطوط کف و دست و پا و دریافت سعد و نحس
 و تفول و غیر تفول و از چلباس کہ بسیار نادر است از دست مرافکار
 ای منزوی از وضع تو عالم گلہ دارد گردون پیش آورد و زمین زلزله دارد
 کہ جرم و گہی توبہ و کہ رسم عبادت لاجول تنک آمد و شیطان گلہ دارد
 جفا جو برق شوخی کہ جولان کردہ می آید بہر سوزنکہ خون شہیدان کردہ می آید
 جہانی را ز برق جلوہ خسار خود ظالم بزنگ دیدہ تصویر حیران کردہ می آید
 ز جوش درد دل صیاد از پرواز آزاد تماشا دارد امشب از هجوم نالہ فریاد
 مگر چشم سیاہ وحشی من در نظر دارد کہ آہورا ز خجلت شد رمیدن آہستہ

معجز

تخلص غلام محی الدین پسر محمد نریم الله دنا یطی است وطن اسلافش مدینہ منورہ
 پس بجای پور و اکثر از انہا در عہد نواب نور الدین خان بہادر شہید سلسلہ

ملازمت او بودند مولد معجز دار النور محمد پورست کتب درسیه فارسی و عربی کتابی
 و میر و مقامات حریری از اساتذۀ این دیار سند کرده چنانچه سند انشای پید
 است واسطه بمیر زاید علیہ الرحمہ میرسد و ہم از آگاه مرحوم استفیذ کشته بود الحاصل
 در تدریس فارسی بعدیت آگاه مرحوم داشت و کسی مثلش علم شهرت نه افراشت
 بهر هفده سالگی از محمد پور فایز مدراس شده بملازمت نواب میر الامرا بهاء
 مشرف گردید و به تدریس نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآرب مامور شده
 از کریماتامشوی قران السعدین خوانید صاحب دیوان است از غزل قصیده
 او شان بلند دارد در سنه الف و مائتین و تسعه و عشرين انتقال ساخته
 قادر عظیم خان مرحوم که پسر کلان او بود تاریخش را چنین یافته
 در نیا حضرت معجز ز دنیا بعبقی رفت همچون برق طاف
 به تاریخ حلیش بنی شش و پنج غم جانگاه معجز گفت طاف
 من نیایج افکاره

بی کل روی تو باشد گلستان زندان
 می خلد چون شیش خاری غنچه خندان
 داشتم زین چرخ دون پروا نمید
 عاقبت در دام محنت کمر دگر گردان
 چشمه تسنیم ریز داشت حسرت روز
 بسکه دارد ذوق الفت دیده گریان

دل با لغت دادگان با خرو و دیاچه
 حال معجز را بکو قاصد به پیش آصفی
 نشاندم تا بباغ دل نهال الفت او را
 بنشر هر شکن صد جان رو در بادای ظالم
 کند حشر بهار از کلخن صد ساله دیکم
 کند بی مال و پرتیر فلک ترک چشم او
 کنم چون قصد تو صیف نگاه فتنه انداز
 سراپا حیرتم معجز نمی دانم چه می باشد
 گلشن بخون طپیده تیغ نگاهیت
 چرخ برین ز صدمه شور که شد کبود
 شمشیر غمزه اش همه عالم شهید کرد
 امروز خال دانه که فلکند به دام زلف
 معجز دل تو مطرح انوار کبریاست
 پرواز تا که عکس رخس در خیال داشت
 سوزان دلم به نفخه زلف تو میچ گاه
 خلعت عشق است زیبا بر تن عریان
 کاسه سر شد قدح از گردش دوران
 بر شک چشم پرغم آب کردم چشمه حورا
 مکن جرگز پریشان سنبل شبنم کیسوا
 اگر رخصت دهد خورشید من بعل سخن
 به تیر غمزه چون پیوند سازد قوس او را
 قلم از بحر تحریرش کنم مژگان آهورا
 به مینای دلم سنگین دلیها آن پر
 بلبل ز آه شعله فشان داد خواه کیت
 این لاله زار سوخته دود آه کیت
 در حیرتم که قاتل ما را پناه کیت
 از بهر صید مرغ دل بیگناه کیت
 بیگانه را توره ده این بارگاه کیت
 خورشید طایر مرده ام زیر بال داشت
 فی خاطر صبانه خیال شمال داشت

دیدیم سحر بیا درخت کل نقاب را
 تا تیر غمزه ات بدش نقطه کرد و رفت
 نادان بود اگر چه دلم در فنون عقل
 از بسکه خود گرفت بخاک رهت تم
 معجز بزرگ منظر دیوانه دوش آه
 نقش بهار داغ تو بر دل نشست و بست
 باب هوس بروی من از یک کرشمه یار
 مژگان و زلف آن بت خود کام جان دل
 خوش ساده مطلبی که بدل نقش بختگی
 دست قضا و ل هوس و آرز معجزا
 دل آینه مهر کار است به بینید
 شور و جهان وقف دل غمزه ات
 هر زم زم آن جلوه نیزنگ زند سر
 کوه دل من سر مه شد و دم نزد آه
 کافی است شراری زنی سوختن دهر
 از بوی خود کشیده برخ انفعال داشت
 دیوانه ام کبی نه سر خط و خال داشت
 در علم و فن بجزیرها کمال داشت
 فرش حریر و اطلس و خز با پمال داشت
 در زیر تیغ یار عجب وجد و حال داشت
 این رنگ رنگ باغ دو عالم شکست
 دل را زلف پر شکن خویش بست و بست
 در جنبش و اشاره عجب سهل خست و بست
 از خام کاری خرد خام رست و بست
 از دام نقش و دل تبه کار بست و بست
 این ذره بخورشید و دو چار است به بینید
 این فتنه قیامت بکنار است به بینید
 از خاک هویدا چه بهار است به بینید
 ای بی بصران این چه غبار است به بینید
 در دفتر محرف شرار است به بینید

دیا حقیقی بود از دارمُبرا میدان سر اغش سر در است به بند
 نقش دل دانا سخن معجز باشد این نقد را به این راجه عیار است به بند
 نگشته آه ز من یاری بی حجاب هنوز فروغ جلوه دهر است در نقاب هنوز
 بیاد ساغر سرشار ز کس تش چکد ز شیشه چشم ترم حجاب هنوز
 نشاط عمر به پیری کجا بود که بحر بچاک زیب زند دست آفتاب هنوز
 چه رنگ داشت ندانم حدیث لعلش که بالذات ز نفسم شاد شراب هنوز
 ز فیض مهر تو ای مشرق تجلی حسن غبار معجز آشفته شعله تاب هنوز
 همی هات با که شرح دهم خار خا واسوخت ز آتش غم پیر شربهار دل
 پیهوده دست و پاچه زنی در طلب مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل
 و ارنجیت آب کوثر و زمزم بروی خاک آبی که موج میزند از آبشار دل
 در یک نفس بیاد رود آتش جحیم آنجا که شعله بال زند از شرار دل
 دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام گدا اینست در فراق تو ام یاد کار دل
 ناصح عبث بو عظم ادر در سرب فرمان روا است عشق بتان در دیار دل
 تمکین ابل دل زد و عالم گذشته است معجز بود ز عمر فزون تو و قار دل
 در صف ابل طلب عین دلیل اقدام ذلت عشق کشیدم چه حلیل افتاد

چون نسوزد حسد دشمن نمرود و شتم
 که دل افروز تر از باغ خلیل افتادم
 ضعف من در غم او جلوه ناز دارد
 گر چه چون نرگس بهار خلیل افتادم
 پیتم آئینه دار است با وج در گین
 پیش کوته نظران گر چه سفیل افتادم
 نزد ارباب یقین منظر شام معجز
 گر چه در چشم خسان خوار و ذلیل افتادم
 از زخمت موج خون بهار چمن
 داغ دل از تو لاله زار چمن
 گل و گلزار من رخ یار است
 از چه باشم در انتظار چمن
 نفست عیسی نسیم بهار
 از نگاه تو اعتبار چمن
 چاک الفت بدل چو گل کردم
 قسم آفریدگار چمن
 شکر شد بسیر حسن نگار
 نشدم گاه شرمسار چمن
 با سید حصول با پویش
 معجزم کشت خاک چمن
 با وج مدعا خواهی گرا ز امداد او دستی
 بزرگ آستین کوته کن از مهر آرد دستی
 ز چاک سینه پروائی ندارم امی مسجای
 که دارد تیر مزگان ت چو چاک اندر نفو
 بود مصحف بیک دست من و اندر سب و
 تمیز حق و باطل کی بود در مشرب و جد
 که از کف میگذارد موج دریا بر قدستی
 شهود منت ارباب کرم را منفعل دارد
 کعبه دار گرد من بردا من آن ماه رودستی
 ز با افتاده گیهایم بچشم که مبین گزند

چه سان بالا نگردد منصب شیرآن قاتل که دارد معجزه نادر دعایش مو بودستی

مرور

تخلص علی دل خان فرزند عظیم الدین است در سنه یک هزار و دویصد باراده زیاده
 حرمین شریفین زاد بها الله تعالی شرفاً و تعظیماً سوار شتی شد بعد از چندی از
 نیارت آن اماکن مقدس شرف گشته باراده معاودت وطن خود عنان
 عزیمت کشید و در عین راه در بلده مخبر بکرای عالم جاودانی شد من افکاره
 علی را میسرستم قبله کون و مکان دانم براه بارگاهش کعبه را سنگ نشان دانم
 بود و در زبانم یا علی مشکل کشا هر دم کلید قفل مطلب غنچه آسادر دمان
 بهر طواف کلشن کوی تو غنچه وار از راه دور برزوه دامن رسیده ام

محمد یار خان

برادر محمد باقر خان که از قوم نایطه و از شرفای این طایفه بود و زیاده
 از این حالش بر اقم دوستی نامه معلوم نشد من افکاره
 مانی و بهر ادا شد دیوانه زنجیر موج رنگ حیرت می چکد از کرده تصویر موج

میرزا محمد صالح

در بلده محمد پور عرف اراکات اقامت میداشت و خط شکسته بسیار خوب

می نگاشت چنانچه در همون بلده کاسه چاشنی سنگ فنا خورد من افکاره
سروبی بر بود درین کلشن تاک اندک جروی شمر دارد

میر محمد شفیع

از خوش فکران این دیار و از نعمت سرایان این کلزار بود من افکاره
بد نمی آید مرا از سر بریدن های شمع هر کلنی میتو که باشد مستحق حیدر است
دلَم از نسبت آئینه غباری دارد بدم تیره شدن اهل صفار عجب است

مشهوری

تخلص سید علی محمد خلف سید نواری شد نقوی است که از اجله سادات کرام بود
مولد و منشای او محمد پور عرف ابرکات و موطن ابا و اجدادش بجای پوز طبع لیا و او است
چشم من اشکی که ریزد در غلطان شود تکه زینت ده چاک کیربان می شود
مشهور بخاکستری نری توان یافت از دو خطاب آتش ایام جوانی

مختار

تخلص سیف الملک انوار الدوله محمد انور خان بهادر حسام جنگ فرزند سیوم نواب
جنت آباد ماکه است صاحب دیوان بود و در فن تاریخ دانی مهارت تمام داشت
و چند غزل که از دیوانش بر آورده درین دوستی نامه سمت تحریر یافته

ای فروغ روی تو تا دل بیتاب
 بسمل تیغ نگاهت جمله شیخ و شای
 من ندانم خود چه افسوس خوانده در کون
 بحر در نریاد و حیران دیده گردان
 بی قراری های دل آخر بجای میرسد
 جوهر لکیر گردد پاره سیاه تا
 جان شیرین در محبت با ختن لبش گشت
 می توان آموخت از فرما داین آداب
 از چه باید کاستن در خواهش ناپایا
 نیست کس آسوده در عالم اسباب
 در عروج اهل دل مختار دیدیم عجز را
 سر به پستی میکشد چون جوش ز سحاب
 آئین دلبری نبود حجاب را
 جز رنگ بوی نیست کل آفتاب
 یکبار آبروی ز روی که نخت
 از بوی گل دوباره که کیر دکاب
 از بوا الهوس محبت قلبی طمع مدا
 نتوان گرفت از کل کاغذ کلاب
 مختار من فدای نگاری شوم که خست
 از یک نگاه کرم در آینه آب
 آبی پری پیکر من بزلف شکین
 بکسی ناکه رک جان من دیوانه را
 هست روشن پیش و بر روز پنهان
 شمع داند بر سر حال دل پروانه
 من نخواهم کرد ترک عاشقی تا زنده ام
 ناصحا پیشم مخوان این قصه و افسانه
 جان فدا باید نمودن صده اندر عاقبت
 تا مگر خواهد پیایی صحبت جانانه را
 بشوای مختار یاد آشناد و دل گدا
 زانکه نبود اعتباری مردم بیگانه را

در چمن بک نشست من و تست
 شد الحمد چه عیشی است به بین
 دل آئینه من لب نازک
 طالع یاورے کرد که باز
 گفت مختار بزل ف توشنو
 رموز پیچ و تاب زلف او را شانه مید
 جنون اهل هوس را در لباس عاریت
 مزاج نازک ساقی یک حالت نمی ماند
 بود افتادگی آئین معراج مطالب
 دل برم کرده مختار زنجیر جنون دارد
 حسن دلبر بدین می آید
 در جهان عاشق از همه اسباب
 داغ داغ ز عشق و از رشکم
 سرمه ساچشم او زد بناله
 هر کل نظم شوخ تو مختار

بلبل و کل همه مست من و تست
 روز و شب دست بدست من و تست
 بشکنی کر تو شکست من و تست
 کل و پیمانه بدست من و تست
 رک جان سلسله لبست من و تست
 زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند
 طلسم جان گداز شمع را پروانه میداند
 وفای بزم دوران گردش پیمانه میداند
 بهار خاکساریهای طراوانه میداند
 که جوشن بخودی را ناله مستانه میداند
 حرف یوسف شنیده می آید
 چو دل خود خیرین می آید
 لاله در خون سپیده می آید
 مست خنجر کشیده می آید
 تازه از شاخ چیده می آید

آن حالت من هر که خبر داشته باشد
 البته زغم دیده تر داشته باشد
 بت را نکند سجده کنون بر همین دیر
 شاید بت من حسن و کرد داشته باشد
 بر صدر بزرگی زره عزت و تمکین
 جای بود آن سفله که زرد داشته باشد
 شد گردش افلاک و در گونه که در دژ
 بی قدر بود آنکه مهر داشته باشد
 این مصرع صایب دل مختار که از د
 این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد
 من از تیغ نگاه آن ستمکار
 بدام حلقه زنجیر آن زلف
 چنان دل سوخت عشق او که از چشم
 گرفتارم گرفتارم گرفتار
 ز کست خمی گرفتم بوسه از لعل
 شرابم شرابم شرابم شراب
 بت طنا ز را یک رنگ مختار
 گنه کارم گنه کارم گنه کار
 ننگ چشم سیاهش بجهان مارا پس
 طلبکارم طلبکارم طلبکار
 زین چمنهای نگارین که بهارش معلوم
 خنده دلکش آن پسته دمان مارا پس
 شعله ناله و سیلاب بر شک آید آ
 در سخن طبع رسا باغ جهان مارا پس
 منت سیر عین بهر تماشا نکشیم
 زخم یک تیر ننگه راحت جان مارا پس
 چشم مستش که بود صید فکن ای مختار

گزینک خوابی بگیر از بوسه جانانک
 دارد آن دلبر عجب در خنده پنهانک
 از نگاه پر ملاحظه شدم لبمل چنان
 که کباب من همین جوشد بروی خوانک
 بالبخند آن روی کر بهر عزم کوهسار
 آب گرد و از خجالت پیشک اندر کانک
 بی قراری شد فروان امشب در وصل و تو
 از تبسم بکه می ریزد بر خم جانک
 نه بشد مختار زخم دل ز مرهم میچگاه
 این جراحت های مارا می شود درمانک
 لاله رویا ز بهار تازه بخشد جام می
 بهیچ خورشیدم درخشان کرد خشد جام می
 تا قیامت جوش مستی کم نکرد از سرم
 کوکه از غم محتسب بر سنگ زد جام می
 دیده واکن زاهد اقدار تماشا میکند
 چون پری امشب به بزم ما بر قصد جام می
 گلبران را چون نهالان لرزه افتد در بدن
 در چمن گیرد کف آن سرو خوش قد جام می
 مستی مختار از خمخانه وحدت بود
 نیست پروا اگر دهد ساقی ماصد جام می

منور

تخلص سید معین الدین المخاطب به منور رقم خان پسر سید عبدالقادر خوشنویس
 مرحوم است در سنه یک هزار و دویصد و هفده هجری متولد گردید چند رسایل صرف و نحو در پیش
 پدر خود خواند و استفاده مشق عربی و فارسی و دیگر صنایع که مستلزم فرج خوشنویسی
 است هم از او گرفت و چند کتب درسی فارسی و طب و رسایل عروض و قافیه از خود

سید جعفر علی و ناظر و نامی و اظفری و رایتی خواند و مشق سخن نیز از ایشان کرد و گفت
 بعشق کلر خان تابسته ام نازک خیالی
 چو بوی گل در هم بر باد جان لاو بالی را
 اگر میرابی بستان عشرت آرزو دار
 بآب باده پر کن سبزه مینای خالی را
 بسیر باغ ای رشک چمن گر صبحم آتی
 بدامان نذر تو آرد گل از شبنم لالی را
 چو مست باده الفت لب میگول او بید
 ز ساغر بر زمین ریزد شراب پر تکالو را
 منور اچه طاقت تا بد شرح پریشانی
 بکوشت عرض کا کل میکند آشفته خالی
 دارم بنظر صورت آن صافی چین را
 زین وجه نه بینم رخ آینه چین را
 خون گریم اگر یار بشوق لب لعلت
 چون لاله کنم سرخ همه روی زمین را
 جز کوشه عزلت بجهان نیستیم
 دادم دل خود تا صنم پرده نشین را
 افتاد سر و کار مرا بابت عیار
 یارب با مان تو سپردم دل و دین را
 زاهد بر خش خال سینه میت منور
 پیوند ز کفر است بین دامن دین را
 نه عند لب دلم را هوای گلزار است
 که سینه ام چمن از داغ عشق دلدار است
 چنان بسوزد پشیم حشر شد صعیف دلم
 چو سایه فرش به آن بت دل آزار است
 همیشه در بر سیمین تنان بود جایش
 لسان خسرو گل هر کسی که زردار است
 بیاد زلف تو پیچید چو مار دود دلم
 ز شوق باده لعل تو چشمم خونبار است

به ما محتاج نه امشب جهان منور شد ز پرده جلوه فکن عکس چهره یاست

باب النون

نکین

تخلص شرف الدین خان نایطی چودهری پدر امیر الدین علی که شهر استاد
وقت خود بود چنانچه معجزه والا و فایق و رایق و غیره از جرئه تلامذه
او بودند چند ابیات طبع زادش ثبت است این دوستی نامه میگردد
گریه می آید مرا بر طالع فرزانه تا بیغمی را مفت بردند از میان دیوانه
از برای ساز سوز شعله طبع شاه عشق می نویسد بر پر پروانه ما پروانه تا
مکن یارب سماجت بسمل خوان دوان منویشان از کف این بد قماشان جامه تا
لجا این بنا می باشد مسی مالیده دندان تراشیدند از نیلدم کردند از شب نگش
از عید کاه کوی تو نادل بعید ماند مفلس صفت بعید ز تفریح عید ماند
تمنا بسلم حسرت شهیدم شوق شرناک جنون آماده بدستم سر ایا محمودید ام
تا تو ای خورشید پیکر در دلم جا کرده دیده ام را مشرق برق تماشا کرده
دو چشمم بزر خط سبزه ای مر نواز نسخه امید عاشق را محشا کرده

نکاحی

تخلص مولوی تراب علی خیر آبادی که حنفی المذهب و از فرزندان شیخ نصر الله عباسی
 است تحصیل علوم عز از مولوی سید غلام امام حشمتی القادری الحسنی السهروردی نموده و
 مشفق سخن از میرزا قیتل لکهنوی کرده همراه کپتان لاکت خود از کلکته رو بجا
 ایران کشیده بعد از چندی از عمر جذب قاع قسمت ره نوردید و راس شده از خدمت
 مدرسی مدرسه مدراس بهره اندوز گردیده اوقات بسیاری منمود آخر عمر خیال طواف
 حرمین الشریفین را و با الله تعالی شرفا در پی چیده ره گرای آن صوب شد پس از
 ادای حج از انصوب مراجعت کرده در آشنای راه که عبارت از میسور باشد و
 اجل را بیک اجابت گفت انا لله وانا اليه راجعون از و است
 بسکه میترسم از جدائیها تو به کردم ز آشنائیها
 میکشد باز زنده می سازد بت من میکند خدائیها

نکاحی

تخلص غلام اعز الدین خان بهادر سقیم جنگ فرزند حامد علی خان محرم
 داماد سلطان النساء عرفه بی بی گیم است تاریخ تولدش از غلام علی استفاد میشود
 اکثر کتب اوایل درسی عربی از صرف و نحو و منطق تا قطبی و میر و بعضی رسائل تعریف
 و غیره از حافظ مولوی محمد حسین سند کرده و منظور نظر تربیت جناب آگاه بوده و

کتب متداوله فارسیه و مشق سخن از جناب ایشان نموده و اکثر مشنویات را مثل
 خسر و شیرین و لیلی مجنون در زبان ریخته فکر کرده و از ترجمه فاروق واضح گشت
 که خطاب ملک الشعرائی از پیشگاه نواب عده الامرا بهادر مرحوم هم میداشت
 و در سن یکینار و دو صد و چهل و هجری انتقال یافته من نتایج افکاره
 میقم جان محزون کرده ام آن خط و کال
 نشاندم در غبار خاطر این بچان و سنبل
 اگر مرغ چمن پروانه سان سوزد و عجب بود
 رخس خط شعاعی کرد در تابش رک کل
 اگر چه غافل از داین شد زین غم دلم با
 کذار و شوخ بی پروا کجا رسم تغافل را
 بروی می پرستان قفل میباید این
 بشاگردان کند استاد چون تکرار قتل
 دلم بر خون من کم گشت در محراب آتش
 نهادم آه در طاق بلند شیشه مل
 مگر از کشته آن غنچه لب حرفی بلب دارد
 که خون آلوده دیدم همچو کل منقار بلبل
 چرا شد نعل در آتش کیت خامه ات نا
 کی بود و ابسته تیار بیمار شما
 در سراپای عالم قیامت میکند
 هست آزاد از غم و شادی گرفتار شما
 کرد بر دلهاستم با شور و رفتار شما
 برفد طشت کل خوشید از بام فلک
 گرد صبح بهار رنگ رخسار شما
 تازه و تر شد کل زخم زدست آن شه
 میکند کار صبا این خانه دیوار شما

هست ابروی شمارمه غلام داغدار
 بارخ تابان بود زهره پرستار شما
 صرفه بی معشوق ماندن نیست ای پروا
 کی شود بی شمع رخشان کرم باز شما
 یک نگاه مرحمت فرما که نامی طول
 شد دل افکار شما خوار شما زار شما
 اگر آید باغوش من آن مست شراب
 توان کردن ز تاب وی او مه را کباب
 بر آفتاب حسن خود طاف ای شمع در محفل
 که ماه نوز لب و اگر دلش شد لاجواب
 جدا ز قره العین عجب هرگز مکن بار
 بیازد دین دل در جلوه یک غمزه چشمش
 بیکی سینه بی باکانه آمد در کنار من
 بخواهم دختر ز راکه کردش بی حجاب
 جمال او بخواب من چنان پردی می آید
 که جان از تن برفتن میکند هر دم شتاب
 در آمد در دل بتیاب نامی از در دیده
 نصیب دل را گردیده است این فتح باب
 از بسکه ترا سرخ شد از خون انگشت
 بنمودم نوز سپهر کهن انگشت
 تالذت جور تو فراموش نکرد
 پیچیده شهید تو ز تار کفن انگشت
 زینجاست عیان معنی انگشت شهادت
 بنهاد چو از ناز صنم بر ذقن انگشت
 در حیرت نظاره آن قامت لجو
 از سر و گلستان شده اندر دهن انگشت
 خون شسته بر تک دل من خجسته مر جان
 رنگین ز خاک کرده مگر گلبدن انگشت

پرسوز صدای زدل کوه بلند است
 خوابی تو اگر مهرم زخم دل صد چاک
 تا تو رفتی از کنارم اختیار از دست رفت
 نمود گردیا آلهی خانه هجران خراب
 هوش و عقلم بر تادست حنائی کسی
 شد دلم بر باد بی روی تو مثل گرد باد
 رفت از پیشم چو از غنچه یه شوم نمود
 احتیاج دادم نبود نامی بی تاب را
 زلف بکشاده چو آن فتنه دوران بخت
 بزم آرا چو شد آن شمع شبستان وصال
 بسکه آتش بدل انداخت رخ زیبا
 تا بهار گل روی تو بگلشن بشکفت
 فی چنین شام ز زلف تو سیاه پوش شده است
 خنده غنچه چنان کرد قیامت نامی
 کرم ستم آن لاله عذار است به بینید
 ز در بر کس سار مگر کو به کن انگشت
 چون شانه بر زلفش دگر ای نامی زین انگشت
 کار و بار ضبط چشم اشکبار از دست رفت
 گزقند و مش دولت بوس و کنار از دست رفت
 طاقت صبر و شکیباید از دست رفت
 حیف ای یاران که این مشت غبار از دست رفت
 چشم پوشیدیم که این فصل بهار از دست رفت
 دیده روی تو حواس این شکار از دست رفت
 شور محشر دگر از خواب پریشان بخت
 همچو پروانه دلم از پی قربان بخت
 شعله آه عجب از دل حیران بخت
 رنگ و بو از گل و بلبل ز گلستان بخت
 صبح از روی تو با چاک گریبان بخت
 که فغان از دل هر بلبل گریان بخت
 در خرمن صبرم چه شتر است به بینید

ترش از من غمگین باریست به بینید
 آن شانه کاکل که بود شنه بخونم
 نظاره من محورخ ماه و شش بهت
 تنهانه بود خار بدل مرغ چمن را
 چون طفل که رقص شب عید ز عشرت
 بر تو سن ناز آمد و دل برد ز بامی
 دل من میزبان مفلس و عشق است مهمل
 برو ز وصل جانان هر که شادی مرگ میگردد
 میهرس احوال جوش سیل اشک دین صجرا
 نماید پست شو و حشر را چون به بالایش
 کوارا کرد هر کس مثل دریا شور و تلخی را
 دل بیمار عاشق را مرعجان از طرب صبح
 آهی باغ جاه و عثم و الا جانی با
 عجب مدار که فواره وارگریه کنم
 چو چشم ابر که بر لاله زار می بارد
 این لعل نگدان اچار است به بینید
 بر زهر تر ز کفیه مار است به بینید
 این زره بخورشید و چار است به بینید
 کل هم زالم سینه نگار است به بینید
 بازیکه دل زلف نگار است به بینید
 آن شوخ عجب شاه سوار است به بینید
 بجای حاضر خجسته جگر باشد لب نش
 بهر دم صد مبارک باد گوید عید قربان
 چو بگر بیکران چرخ اخضر نیست پایش
 کند شیرازه دل منتشر زلف پریشا
 ز گوهر پر شود از آسمان هر آن همایش
 که غیر از ذکر غم هرگز نکرد مشکل آسار
 کند سبز نامی تا ابد از آب حیوان
 بیاد سرو قدش چو یار گریه کنم
 همیشه بر جگر داغدار گریه کنم

نه انچنان شده ام مبتلای آن خسا
 شوند اهل دل غرق آب مثل گهر
 تنور سینه غمکین میار بر سر جوش
 حیات خویش چو نامی جبابه بود
 چون رود در صحن گلشن آن بت غنائی
 بسکه در شوق وصال یار اعضا می گذشت
 کی تواند شد طرف شمع از تپه بحر آن
 چون نمی آید با غوشم شبی بالایی تو
 عشرت من ای فلک البسته دست تو
 آه در بهر تار زلفش مبتلا شد مرغ دل
 از کمال فرحت و عشرت عجب دیوانه شد
 بحکم غمزه زد بر من چو چشم مست او دست
 اگر در چشم گریانم گذارد پای خود آن جان
 کند لب خشک ساحل آشنائی تهی دست
 مگر قصد رفوی سینه صد چاک من دارد
 که دیگر از ستم روزگار گریه کنم
 اگر بحال ز سرستار گریه کنم
 خدا نخواسته بی اختیار گریه کنم
 چه بر زمانه ناپایداری گریه کنم
 بلبل آسا شور بردارد دل شیدای من
 چون جباب یک آبله گردید سرتاپای من
 سوخت جرم برق راه فلک فرسائی
 در غم هجرش دو تا شد قامت یکتای من
 خون و دل باشد همیشه ساغر و صهبای من
 کی کند پروای او آن یار بی پروای من
 گفت نامی را چو او شیدای من بسوی من
 ز پا افتادم و بر دم بیای خم فرودستی
 بر آرد چون کف در یادل پر آرزو دستی
 غریق بحر کی گردد اگر گیرد که و دستی
 بدست شانده دستی می نهد دارد بمودی

لند در خواب گر نظاره حسن تو بر مهرش
 نهد از پنجه مژگان ز خجالت پیش رودسته
 طرازد امت گلدسته را شرمندۀ
 عجب حسن سراپای تو دار در اتودسته
 سراششت من شد نافه آهوی نامی
 ز جذب دل کشیدم تا بزل ف مشکبوسته

ناظر

تخلص غلام عبد القادر المخاطب بقادر عظیم خان بهادرست در سنه یکہزار و صد و چهل و دو
 بجمعی تولد یافته و تحصیل علم فارسی و مشق سخن نزد پدر خود غلام محی الدین معجز و برخی از
 خدمت مولوی محمد باقر آگاه بہرہ یاب شستہ و سند علم عربی از اساتذہ جہا بزدہ اینجا مثل مولوی
 محمد غوث المخاطب شرف الملک مرحوم و مولوی حافظ محمد حسین ملک العلماء کو
 علاء الدین احمد مغفور گرفته و چندی بخدمات سرکار فیض یار علم افتخار افراختہ در سنہ
 یکہزار و دو صد و چهل و دو ہجری بر حمت حق پیوست من نتایج افکارہ

خداوندم بود آن صاحب تاج
 دو عالم بردر او میدہد باج
 چو دیدم آب و تاب روی اورا
 بلا شک شد دل من بجز موج
 شدہ چون فوج عشق او صف آرا
 بیکدم قلعہ دل کرد تاراج
 گمان ابرو نگاہی کرد بر من
 خدنگش دل من گشت آماج
 بدر کاہت چنین ناظر کند عرض
 خداوند املکن محتاج محتاج

کفر و ایمان را خدا سازم بروی یار خویش تراز لفش ساختم هم سجه هم زناز خویش
 کرده ام آهنگ کعب عشق از قانون او میکند ساز دل من نغمه دلدار خویش
 جوید با صلمان با قصای مارج کشید بر خدا تفویض کردم جمله کار و بار خویش
 کشت بر اعدا مظفر ناظم از فضل حق چونکه دارد در حمایت حیدر کار خویش
 جلوه تا کرد در آئینه دل شوخ مهک نشدم سایه و شل از مهر جالش منفک
 وصل او دست نداد از فلک کج رفتا گر چه مانند فلک ساخته ام گردش و فک
 خال مشکین برخت طرّف تماشا دارد سوره لیل و صبحی جمع شد الله معک
 تا دلم سوخت بیاد لب میگون کسی محو شد از دل من لذت صبا و کرک
 دیده ناظر ما بر صفت میگريد برق سان میزند آن شوخ سکر و شپک
 بیند چشم تیز اگر آن نگار گل از حدت نگاه شود تار تار گل
 هر گاه کرد زان رخ چون مهر همسری بر روی هر دکان شده بی اعتبار گل
 از رشک چهره بت نازک ادای من از خوی انفعال شده آبشار گل
 گر بهر سیر آن بت کلیر هن رسد از سر شود بیای بت من نثار گل
 ناظر شود بسوی چمن چون نگار من خندد بد لکشائی صبح بهار گل
 نوک مژگان تو شد از جگر من نیست اندیشه ز تیر و تیرم

بسته ام خاطر خود بازلفت
 مثل زنجیر مکن در بدم
 تخم مهر تو بدل گاشتم
 کرده حاصل بخدا برگ و بزم
 در خیال گهر دندانست
 مهر زمان ابر صفت چشم ترم
 کشته ام ناظر روی محبوب
 هست چتر کرم او ب سرم
 بهر نظاره ات ز عدم داریده ام
 از سر نموده پا قائم آساده ام
 چون کشت یار من بخت سبز جلوه گر
 بر خط دلبران جهان خط کشیده ام
 ز نار کفر و سبّ اسلام راهم
 جز نار شمع و دانه اشکش ندیده ام
 دل منقبض صحبت اغیار شده است
 غنقا صفت ز مجلس اینها رسیده ام
 یارب پیاس احمد مختار و آل او
 ناظر بر حم شوکه مضرت چشیده ام
 زهد بهتر شبابست تو هم میدانی
 عمر خود پایر کا بست تو هم میدانی
 تکیه بر هستی فانی مکن ای باد فروش
 زندگی مثل حبابست تو هم میدانی
 غره زهار مشو یار برافسانه دهر
 این جهان صورت خوابست تو هم میدانی
 مصحف چهره خویش بنظر دارم
 مونس و کتابست تو هم میدانی
 ناظر بر سخن یار چرادل بستی
 وعده اش نقش بر آبست تو هم میدانی

ناصر

تخلص صفی الدین محمد خان بهادر فرزند قادر علیخان بهادر مرحوم است در سن
 یکهنزار و یکصد و نود و هشت هجری تولد یافته و کتب درسی فارسی از عم خود مولانا
 محمد باقر آگاه و معجز درس گرفته و کتب طب نیز در خسر خود شرف الملک بهادر مرحوم
 که مدار المہام کرنا تک بود و مولوی قطب الدین دہلوی خوانده و مشق سخن اولاً
 از آگاه و ثانیاً از فائق نموده و از پیشگاه جناب نواب صاحب رضوان بآب عبید
 خان سامانی حیدر آباد شرف امتیاز یافته در اینجا بعارضۃ اسہال کبیدی در سن
 یکهنزار و دو صد و چهل و ست ہجری جان بحق تسلیم کرد من نتایج افکارش
 راز دل نہفت آخردیدہ گریان ما سیل بیرون برد کنج خانہ ویران ما
 در رک جان زلف مرغول کہ سودا بخیزد طرہ سنبل بود ہرنالہ پیچان ما
 شعلہ ریزد جای اشک از ہجر آن مہتاب رشک گلریزست آتش بازی مژگان ما
 جلوہ حسن تیان تا نقش دیوارم نمود صورت آئینہ دارد دیدہ حیران ما
 شعر ناصربعد مردن ای علی شہرت گرفت خم شکست اما نمی ریزد می جوشان ما
 بگو شم از زبان تیغ او آمد نوید اینجا بہار ارغوان میجو شد از خون شہید اینجا
 چو سیلاب اضطراب آہنک میم کاروان دلم از کشتہ چشمش خج شاید شہید اینجا
 بہار طرہ دارد اشک کلکون و سرترگان تماشا کن شقایق را کہ از خاری دمید اینجا

زبان برک گل بابل شوریده میگوید
 هیچ و پوچ دنیا دل مبندهای ناصریدا
 عبث نالی دلی چون غنچه میباید درید ^{انجا}
 که عالم جز دم سردی کل فرصت ^{انجا} نخید
 دود آهست که از سینه سوزان برخت
 سنبل آساز دلش ناله پیمان برخت
 از دل او هوس ملک سلیمان برخت
 کی چنین سنبل و ریحان به بهار ^{برخت}
 از پی منع شراب آمد و گریان برخت
 کشته چشم تو خواهد به شهیدان ^{برخت}
 کز دل او هوس چشمه حیوان برخت
 شیشه را با سنک خار کار و بار ^{افتاده}
 رفت عمر و بر سر کوی تو زار ^{افتاده}
 چون هدف تیر ترا در انتظار ^{افتاده}
 بی خبر از خویش هم آغوش یار ^{افتاده}
 مرا ز گریه و عجز و نیاز فرصت نیست
 ز شرح قصه زلف دراز فرصت نیست
 هر که از فتنه زلف تو پریشان گردید
 هر که در سایه دیو اگر کسی جانی یافت
 سبزه خط برخت طرفه بهاری دارد
 شیخ در محفل زندان ز سر فخر و غرور
 مرده ام پر مغان داد که در یوم نشور
 ناصر از نشه چشم تو چنان شر شار
 بردلم از درد عشق یار بار ^{افتاده}
 آه رجمیست بر حال دل آواره ام
 تا نکاهت ذوق صید انداختن کرده ^{افتاده}
 ای خوش آن ندی چو ناصرت ^{صل} صبا
 تراز نخوت و بیداد و ناز فرصت نیست
 لبان شانه سراپا ز باغم و کرمو

بیکدو چشم زدن کار دو جهان بیچ است
 ز سوز گریه شهباشدم سر با اشک
 بحال ناصر آشفته دل که پردازد
 در گره دارد شرر هر قطره باران بهار
 خانه بردوش خزان بینیم رنگ گل
 بی تو آتش زد بگلشن گرمی آه کسی
 منت ساقی کجا بلبل کشد هر شاخ گل
 تا شدم ناصر اسیر عشق گل پیراهنی
 ز شیخ و برهن دوست عرفانیکه منم
 بهای لامکان سیرم تعین آشیان گاهم
 با ستغراق یاد او ز خود دارم فراموشی
 رک دریا بخود بچد ز رشک موج مرغ
 خوشا مجنون که جای دل طبع داشت
 ز اشعار جنون تاثیر خود ناصر شدم
 رنگ از رخ پریده را مانم
 تو زود مطلب خود ساز باز فرصت نیست
 چو شمع مشتعلم از گداز فرصت نیست
 تراز ناز و مرا از نیاز فرصت نیست
 موج آتش کرد گلشن را چراغان بهار
 جلوه گاه ترک تازگیست میدان بهار
 غارت از فوج خزان گردید سامان بهار
 ساغری دارد بکف ای باده نوشان بهار
 شمع آبی کرده ام نذر شهیدان بهار
 بقید دیر و کعبه نیست جانانیکه منم
 با وج عالم قدس است طیرانی که منم
 دو عالم محو کرد از یاد نیسانیکه منم
 میسر از ماجرائی چشم گریانیکه منم
 ندارد اینقدر وسعت بیابانی که منم
 کند فرزان را دیوانه دیوانیکه منم
 بوی از گل رسیده را مانم

چشم مست تو سر گرانم کرد
 مست ساغر کشیده را مانم
 برک عیشم شده است پشمرده
 شاخ سبز بریده را مانم
 کوگریم ز خاکساری ما
 منکه اشک چکیده را مانم
 مرده و وصل تار سید مرا
 بوی یوسف شمشیده را مانم
 ناصر اندر وطن خداگاه
 کل بجاد میده را مانم
 طاقت بجز من زار ندارم چه کنم
 چاره وصل هم ای یار ندارم حکم
 وای بر طالع خوابیده که از کوی
 جای در سایه دیوار ندارم چه کنم
 دید چون آینه پیش تو دلم شد سیماب
 تاب همبزمی اغیار ندارم چه کنم
 روز من شام غریبان شد و زان رفت
 بکف شوق یکی تار ندارم چه کنم
 وای جز شر بت عناب لب و نهر
 چاره این دل بیمار ندارم چه کنم
 ز اشک و آه خود گرافکنم سنا طوفانی
 عجب نبود که گردد عالمی هم رنگ یونانی
 بیاد طره ات کرد دل شب کتم آبی
 بر آید از دمانم سنبیل آسار و دچانی
 بجای سبزه از خاکم خنجر است جاو
 که خونهار بخت در دل گردش گلزن دانی
 چو آن قاتل کشد تیغ نگاه زهر آلودی
 لب زخم نماید از طرب چون لعل خبذنی
 ز چشم او بسردارم چنان مستی که گزاهد
 بشو از نشه اش سر خوش فروشد دین

بنای سبزه رنگی کارم افتاده است تانای
 نیاز لعل او کردم دلی چون بیره پای
 چه آتش ز بجام برق عشق آتشین خور
 بهار جلو طایوس دارد هر بن مو
 صبا زان طره گر آرد بگلشن بوشی بوی
 رک سبیل خراشد هر نفس از فکر کیو
 چو خس از باد می جنبم ز فیض ناتوانها
 ز چشمم نم اثر جو شد دعای عجز بالا را
 ز طفلی اشک خود داریم اکنون زواری
 ز شوق آب تیغش می پدید موج خون
 بزک نیم جانی تشنه کامی بر لب جو

باب الواف

واقف

تخلص مولوی میران محی الدین برادر خردشایق فرزند احمد ابوتراب قادری
 نبیره امام صاحب مدرسه قدس سره مولدش ادگیر در سنه یک هزار و دویست
 پنج هجری تولد یافته و دست به بیعت خال خود شاه منصور قادری
 داده و تحصیل عربی نزد ملک العلماء مولوی علاء الدین کرده و مشق
 سخن از مولوی خیر الدین فایق نموده از افکار او است
 تالخت دل بار مره برقرار نیست منصوران بعشق کسی نامدار نیست
 از سنگ طینتان مطلب معنی جز در هر سوال درین کو هسات نیست

پندار هستی تو حجابی است در نظر
 کارم به نفس ز تعلق گذشتن است
 بلبلی نه ناله مایل و گلزار سینه چا
 زاری و آه و ناله و فریاد میکنم
 در بهر نفس فنا و بقا هست چون جا
 شب که بی روی تو ساقی باده ملائمت
 آفرین بر بهت قائل که بعد از مرگ من
 خنده کردی که صبح صادق از وی ^{نمود}
 بسکه جادادم بگیریه قاصدم ^{بمقام} بر
 مهر تابان نیست بل بهر نثار تیر چرخ
 بر لب جو طرح بازی داشت چون ^{نماند}
 در خیال آن لب شیرین و چشم دلفریز
 همین نه بلبلی دل بی تو در چمن میخست
 دلم ز تاب تو ای مایه تاب عالم تاب
 بابتی شه دم و اسپین گلو تر کرد
 ورنه بروی یار کسی پرده دار نیست
 و البسکی رشته دم اعتبار نیست
 یک دل بغیر عشق تیان از بهر نیست
 فارغ دلم ز صحبت این چار یار نیست
 واقف بوج هستی ما اعتبار نیست
 آتش سوزان بکام این دل نا کام
 جای یحییان بر مزارم جوهر مصفاست
 زلف عنبر فام بکشادی که طرحم ^ز
 قطره شبنم به پیش آن بت کلفام ^{نخست}
 کیسه شب اکشاد و قرص سیم خام ^{نخست}
 از غضب آب دم شمشیر خول آشام ^{نخست}
 واقف از ذوق طبیعت در شکر آدم
 چو داغ لاله رکبان یاسمن میخست
 لبان شمع سراپا در انجمن میخست
 شرار عشق ز لبس جان کو مکن میخست

چسان فراق تو ای شعله رویان گرد
 که سوز عشق ز یک نفس سخن میخورد
 ز بوی عقد زلف سلسلایم
 درون نافه دل مشک درخت میخورد
 بعشق لعل لب او زدین گریان
 درون آب چو یاقوت جان من میخورد
 بشوق ساعد سیمین یار من قف
 متاع صبر چو اسپند نور تن میخورد
 یاقوت بلعل یار من نیست
 ریحان نخط نگار من نیست
 مردم بهوا سے نو خط او
 بر باد بجز غبار من نیست
 خواهم نه برد بفرش مخمل
 آن شب که تو در کنار من نیست
 نازم به ملال خاطر من
 جز یاد تو غمگسار من نیست
 گردون که بمهر او زوال است
 صد شکر اگر بکار من نیست
 در سوز و گداز و گریه واقف
 جز شمع سمر از من نیست
 نی فقط از حسرت لعلش پر درنگ شک
 صد گره دریش کرد دل تنگ شک
 بسکه شد شکسته درد و لبش ز رخ نیا
 مفت ستاند کسی در مصر ماتنگ شک
 نیست این خط کرد لعلش بلکه از خط غبار
 کرد استاد ازل تحریر فرهنک شک
 تا نزد جوشی بر آتش جلوه گر هرگز نشد
 بر سر بازار الفت کیت مهر شک
 کشت از رشک لبش یکسر کرده قند و نیا
 پای مال خلق همچون ریگش تنگ شک

دل بلعش دادم از طوای حبت کائنات
 کی تبلیغ می گراید رغبت آهنگ شکر
 در بهای بوسه دادم بلعل او دلم
 از زر قلبی خریدم واقف این تنگ شکر
 شو افتاد بدل از لب آن کان نمک
 ناله برخاست لشکر حق احسان نمک
 ترش رویی ملیح آن شراب حسرت
 سر که گرد و چو قدمی به نمکدان نمک
 خبر سوزش دل یار چو پرسد قاصد
 آتش تیز بیند از برانبان نمک
 خال رویی نمکین دیدم و مجنون کشتم
 خیمه لیلی حسرت بمیدان نمک
 از غبار خط لعل نمکین دانستم
 لشکر حسن برآمد ز بیابان نمک
 نقد دل به عوض خال ملیحت دادن
 خوش خریدی است لبودای توای کان نمک
 دل بکنج دهنش کردن شیرین واقف
 مصحف حیف کرو ماند بدو کان نمک
 دار دامید وصل دلم از جواب خشک
 آری تپش نه آب نماید سر خشک
 از داغ چپکیش بدلم طرفه داغهاست
 آتش زند بخرمن جان این جاب خشک
 یاران ز نید بر سر زاهد و دوست را
 خواهد گرد برای تیمم تراب خشک
 زاهد زرم باده کشان احتر از کن
 آید راستخوان تو بوی کباب خشک
 واقف ز رنگ عارض سرخشن بخرتم
 بخود چسان نمود مرا این شراب خشک
 خار لبکست زمرگان تو تا در بگرل
 جوش خون است چو ناسور چشم ز گل

مرده ام تا بغم عارض کلرنگ کسی
 صاحب طالع ندارد بچیان لذت خوا
 تا بیاض رخ زیبای تو رشک چمن است
 بی سبب نیست بگلزار اماناله و آه
 چشم بهمت ز فرومایه سراسر جهل است
 میکند غسل سحرگاه ز شبنم واقف
 بدل جاگرد مهر روی جانانی که من دارم
 چه میپرسی ز آه و ناله های جان مجنونم
 ز بهر شستم جانان کشد شمشیر بر و
 پریشانی حال من دلیل زلف او باشد
 دلم شور جنون دارد ز فیض مردم چشم
 بدل داغ و بلب آه و بچشم اشک خوئی شد
 ز فیض حضرت منصور باشد چون واقف
 بغارت داد عشق او متاع لشکر بهوم
 بسا شمع و خورشید است طرزیار و حال

بر مزارم بود از داغ جگر چادر گل
 از کف ز ره به پر خار بود بستر گل
 مد زلف تو کشت خط بس در دفتر گل
 میدهد یاد ز قلیان کسی چنبر گل
 خفت عقل بود طول امل باز گل
 شب که میمودی وصل نهان در بر گل
 سر سر سوره نور است قرآنی که من دارم
 قیامت الحذر دارد ز طوفانی که من دارم
 نمی کنجد ز شادی در بدن جانی که من دارم
 مطول را مسلم کن ز بر ثانی که من دارم
 قیامت فتنه انگیز است مہمانی که من دارم
 ز عشق کیست یارب سوز بحرانی که من دارم
 نشانی بی نشانیهاست از نشانی که من دارم
 جرس آسا گهی خاموش و گه باناله مستم
 که او در جلوه سر گرم است و من غمی غم

پریشانی و جمعیت بابل زریهم باشد
 بهار و ساغر و ساقی پس از عمری شیر
 نریزند نک عیرانی بعالی بهم هرگز
 نمی دانم که امین شوخ طوفان خیزفتی
 ز من تحقیق کن سرانا الحق را تو ای وای
 بسکه شد امساک دشمنی بت مردانه
 از در می خانه یارب که قدم بیرون نم
 چون جابم نیست غیر از نشاء صبا
 روز و شب در دل خیال عارض جانان
 شعله آهیم بیاد عارضش گلرنگ شد
 اشک گرم و آه سرد و ناله شبکیر شد
 جلوه نیرنگ حسنش واقفم فهمیده است

ز گل این معنی سربسته آمد دوش در کوشم
 سرت کردم مشو بیگانه ای یا صفا جویم
 برنگ زلف از بخت سیاه خود سپه جویم
 بسان بحر روز و شب هوایش داد و جویم
 که فیض حضرت منصور کرد از خود فراموشم
 ماه رمضان هم نمیدارد گذر در خانه ام
 چون حصار عافیت باشد خطیما
 می برد از خود مرا یک جنبش مستانه ام
 جز شعاع مهر دیگر نیست در ویرانه ام
 جلوه طاوس دارد بگلرنگشانه ام
 آفرین بر بهت عشق دل دیوانه ام
 کوبشان تازه هر دم کل کند جانانه ام

والا

تخلص سید ابوسعید المصطفی سید ابوطیب خان سلمه الله تعالی فرزند
 سید ابوطیب خان ابن سید زین العابدین عم حقیقی سید محمد عاصم خان امامی است

در سنه یک هزار و یکصد و نود و هجری در رحمت آباد متولد گشته و در تبتی جدّه
 خود پرورش یافته و تحصیل مختصات عربی از خدام مولوی شاه امین الدین علی و
 تحصیل کتب متداوله فارسی نزد امیر الدین علی و مشق خط نستعلیق پیش
 عبدالمحمد خان و مشق خط شکسته نزد محمد اسلم خان و مشق نسخ پیش شاه صاحب
 اودگیری نموده و از آنجا وارد مدرکشته در زمزمه تلامذه آگاه مرحوم داخل گشته
 چند کتب درسی فارسی خوانده و مشق سخن از او شان نبوده چنانچه این تخلص را آگاه
 از راه قدر دانی عطا فرموده این بیت را نوشته فرستاده
 حظ وافیه بر از سیر چو بلبل والا اولین جوشن بهار است گلستان
 سپس دست به بیعت حضرت شاه رفیع الدین صاحب قنداری قدس سر
 که خلیفه جناب خواجه رحمت الله نایب رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
 بود اولاد در طریقه نقشبندیّه و ثانیاً در طریقه قادریّه داده و بعد از حلت
 کوچک پسرش سید احمد آواره دشت غم و الم گشته وارد مدراس شده خواست
 که خود راه نورد وادی کم نامی نماید لیکن از وساطت حافظ یار جنگلیا
 در سلک اساتذّه داخل گشته اکنون که سنه یک هزار و دویست و پنجاه و
 هفت است راقم این دوستی نامه تحصیل فن فارسی و مشق سخن از او شان

مینماید چند غزل از کنج باد آورده از جش بدیه صاحب طبعان میگردد
 الهی کن خم خمیانه عشق تو دیوان
 سر و دست معنی ساز لبم عنوان
 سیه پوش ستیارت غم تو حرف حرف
 کرامت کن از چون بیت خود هر بیت دیوان
 که چون کرد از سر خاکم گذر بر چید امان
 سر یا بد گمان بی رحم تر ظالم تیر دام
 بود چون صورت مقرر اضیاء چشم و آبرو
 چنان باشد امان از قطع کنون شیشه جان
 مشو مایوس هرگز از هجوم مصیبت والا
 بری آخر ز حب مصطفی همراه ایمان
 کند بیان که به پیش تو حال جان مرا
 نمی برد سک کوی تو استخوان مرا
 ز خاک ملک جفون است بسکه تخمیرم
 بغیر قیس نداند کسی زبان مرا
 میان رنگ بگردار پیکر تصویر
 توان نمود نظر جسم ناتوان مرا
 غبار رفتن فوج گران حسن بود
 خطی که کرد مکرر نشاط جان مرا
 ز لبس چوبوی گل از خولش رفته ام
 نسیم آه بود ناله کاروان مرا
 تادمانت از حیا بخشید سیمان غنچه را
 میکند بلبل برنگ بیضیه پنهان غنچه را
 بست دل آخر نماید فتح باب مدعا
 میکند فیض خموشی کل بد امان غنچه را
 باشد از شوق دمانش در عدم مشغول
 دیده ام وقت نمودم در گریبان غنچه را
 حسرت صفردمانش بسکه بر دم زیر خا
 جای گل بر ترتم والا بیفشان غنچه را

کن بر ساقی از تمیز مرا	یعنی جامی بحلق ریز مرا
دولت تیز را بقا بنود	آه نگر لیست تیز تیز مرا
در تبار جناب یوسف عشق	جز شر نیست کس عزیز مرا
در سرائی که قیس مهیاست	دعوت کرده اند نیز مرا
در خرابای پیش پیر مغان	نیست زکری بجز بریز مرا
غمزه اش یاد می دهد والا	معنی شوخ لفظ خیز مرا
رنجیت تا ساعد صافش نم تاثیر در آید	حال مایه شده چون مایه تصویر در آید
هست دور از خلل آمیزش صافی گهر	نتوان ساخت جدا چون لغبت شیر در آید
نرم خوئی سبب امن بود از ظالم	نشود زخم نمایان چو زنی تیر در آید
از غم گریه ام آن پر غضب آینه دل	می شود سخت چو آتش زده شمع در آید
عکس دندان تو افتاد مکر بر دریا	گوهر از بارالم گشت زمین گیر در آید
کل زمین ورق از شعر تو تازه من	جلوه افروز بهار است چو کشمیر در آید
شد چو دالار قم ایجاد ز بار غم زلف	سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آید
سحر ز تاب رخسار چمن میخست	که غدلیب ز حسرت لبان من میخست
شب گذشته تماشا بخواب میگردم	که گشته رخ تو نیز در عهد من میخست

دلم ز روی تو تنها نسوخت و قوت سحر
 که بلبل و گل و نسیرین و نسترن میسوخت
 لبسان انحر سوزان درون خاکستر
 شهید عشق تو دوشینه در کفن میسوخت
 بزنک شمع که سوزد بقالب فانوس
 شب فراق تو گریان دلم به تن میسوخت
 فروغ شعله حسن تو چون بیان کردم
 فیتله وار زبان دوش در دهن میسوخت
 صریخامه والا برانگه کوشش نمود
 چو ققنس از ره مستی همه بدن میسوخت
 در عالم خودی بجدا اعتبار نیست
 تا قطره هست پیچ گهر را و قار نیست
 اهل بصیرت از سخنی رنج می برند
 مودر میان دیده کم از نوک خار نیست
 مس را چو زبر روی محک کس نمی کشد
 سختی بغیر قسمت کامل عیار نیست
 جانان ترحمی که بزند آن بیکسی
 جز تیغ آبدار تو کس غمگسار نیست
 یاران ز بسکه رفته ز خود آرمیده اند
 بنود که ام سینه که لوح مزار نیست
 باشد بلند حوصله مضطر برای غیر
 گهواره را نگر که بیکجا قرار نیست
 والا بارگاه جناب خدیو عشق
 ما را بغیر شمع کسی رشته دار نیست
 از سنک طینتان زسد جز جواب خشک
 بنگر که لعل را نبود غیر آب خشک
 کستم ز بار منت ابروی او دو تا
 ترکرد همچو تیغ گلوم ز آب خشک
 زاهد بیا وزود خرابات ماگزین
 آید بایل از در مسجد جواب خشک

جز خشک طینتان نه پذیرد ملال کس
 باشد همین بکیش تو انصاف ای نگا
 اصلا ز گرم جوشی خوبان مجور فریب
 والا بر آسمان جهان قناعم
 از گریه غفلت دل بتیاشستم
 تا دیده ایم خطه کشمیر حسن یار
 پیری رسید گریه بر اعمال میکنم
 از گردش زمانه بصد ناله و فغان
 تا کشته ایم بنده والا جناب عشق
 دستگیر عاجز و امانده شمشیرت من
 ز خیمش بر خولیش می بالد ز جوش انبساط
 ناله از لبش همچو بلبل از ادب و درست
 در حریم وصل از شمع رخ اوسینه
 عرض جوهر مر در اسرمایه آفتاب
 برداشت چون زرویش شوخم نقابی

سر بر زنده غبار ز جیب تراب خشک
 بر دیگران عنایت و بر ما عتاب خشک
 که ز جیب آفتاب بر آید سراب خشک
 نان جوین خشک بود آفتاب خشک
 سر مشق خواب خویش ازین آشفته
 دست از هوای گلشن بچاپستم
 صبحی دید روی خود از آشفته
 روی زمین ز گریه چو دو لایبستم
 یک دست دست خویش از انسایستم
 خاک شستن بهر دیگر کار کسیرت من
 تیغ ابرویش من لال عمید نخیرت من
 در خموشی عرض مطلب کار تحریرت من
 پر ز خاکستر نمودن کار کلکیرت من
 خامه از تحریر و الا پایز بخیرت من
 کوئی که سر برون زد مبه از سحاب نی

کشم تپی سراپا از بار کثرت شوق تابو سم آن کف پای همچون رکاب نی
 در مدرسی که کردم تحصیل و حش عشق فرماد هیچ مجنون خوانده کتاب نی
 گویم چه حال جانم با چشم او که باشد مست شرابی نی محمور خواب نی
 در جلوه نخستین بهوشم ربود والا حسن غیور نی عهد شباب نی

واله

تخلص سید محمد موسوی که نسبتش با ما همفتم منتهی میشود مولدش فرخنده بنیاد
 حیدر آباد است بعد از ورود اینجاد رنهر نگر عرف تر چایلی سنگ بر موزه انداخت
 و هم با بخادر سنه یک هزار و یکصد و هشتاد و چهار پیاله حیات
 بر سنگ اجل شکسته این چند بیت از افکار او است

از حق طلب شکسته دلی راعمارتی شاید شوی بصاحب این خانه آشنا
 بیک گردش و ساغر میزد چشم مستش بنازم چاکبیهای قدح گردان الفت را
 مژده بر هم زدنها سودن است از حیرت زو هم هستیم گل کرد سامان ندامتها
 لاله های داغ را پیچیده ام از تار دسته رنگین بسته ام گلهای باغ عشق را
 از جفای دشمن و زخم حوادث فارغ نقش پا در خاکسار یها سپر باشد مرا
 تا زلف تابدار تو شد شان آشنا با چاک چاک شد دل دیوانه آشنا

عالم سیاه کردن آن زلف بس نبود کردی بر مه ز کس مستانه آشنا
 مباد اتیرنازش جانب دیگر نشان چو ننگه دزدیدن چشمش هر اسان میکند
 محبت چون شود کامل بوسن باقی نمینما که میرزید گل از هر شاخ چون گردنم پریا
 ز شرم چشم تو ز کس شید بیماری عصا گرفته بکف زار و ناتوان برجا
 بهر قتل عاشقان بالا کند دمبدم دست دعا مرکان شوخ
 تیغ ابر و را با نکشت امتحان مینماید آن بلا مرکان شوخ
 چون چراغی کافتد از افرونی روغن عقد ما از اشک پی در پی بکارم کرده
 عالمی آبت زاهد رقصستان غیبت دست و پائی میند بگردن آب افاده است

ولا

تخلص سید حمید الدین بسید ابوطیب خان والا است مولدش رحمت آباد رسته یکم هزار
 و دو صد و سیزده تولد یافته تحصیل علم عربی از اساتذّه جهابذّه مدرّس و غیره مثل مولو
 محمد سعید اسلمی و مولوی علاء الدین لکهنوی و ترا بعلی خیر آبادی و حسن علی مایلینو
 و مشق سخن و تحصیل علم فارسی از پدرش کرده چند ابیاتش رنگ تسطیر مییابد
 ای ناله تارسی بدر او اثر بکن یعنی ز حال خسته دلانش خبر بکن
 ایام کرم و بادیه کشی خوموده کردم ستر که جام کل نیلوفر بکن

آینه ز عکس خست رو بچیرت
 ای صاف دل بصورت حالش نظر کن
 عمریست همچو جاده برای قفاده ام
 ای من فدای روی تو گاهی گذر کن
 جور گردون سنگدل را بر سر کار آورد
 میشود از فیض سختی همچو موم لهر کن
 ندیده هیچ کی میچکه بازار
 جگر فروش چو من همچو تو خریدار
 زرد نام و نشان است ز رنه فرقی
 میان این دل نالان و شور بازار
 سر شک ماهو خواهی منصور
 بغیر دارندارد مکان هوادار
 زب که ربط ولادام از برین
 کشم بناله تسبیح تار زار
 کل خنار تو جانا کچه مایل باشد
 لذت بوسه بلبک چه حاصل شد

واصف

تخلص محمد مهدی ابن محمد عارف الدین خان رونق در سنه یک هزار
 و دویست و هفده هجری ببلده مدرس متولد شد علم فارسی پیش پدر خواند
 و مشق سخن چندی پیش پدر کرد پس بهمن صحبت فصای اهل عجم بجائی
 رسید و علم عربی از فضلای اینجا حاصل کرد من نتایج افکاره
 نمودم قبله بینائی آن حسن خدائی
 خبر کردم ز لطف صورتش را باین معنی
 هندی از زاده الفت مباد اجام دلای
 که نبود آبرو در انجمن منیای خای

بمحفل گریه شادی است اکنون گریه مینا
 بجای بود موسی بهمنان در وادی یمن
 شده و اصف ز لبس ممتاز اندر شوکاینها
 از رخ نقابت کشد اریارمن در آب
 گردد جباب نافه مشک ختن به بحر
 از آب دیده تلخ نشد عیش مردک
 دریای حسن چون نشود ورطه هلاک
 بازار قدر اهل بند دست غربت است
 هر قطره آب گوهر کوش صدف شود
 چو پیدا آن رخ کلفام کردند
 ز تاب روی او روز آفرینند
 بدلهای عزیزان ره ندارم
 دو صد حلقه در آن کیسو کنند
 پراشوب عالم است از دور آن چشم
 شدم می خوار از آن چشم میست
 بموج باده یکسر داده ام سامان تقوی را
 فتادن بر زمین حل کرد مرلن ترانی را
 ز بیت ابروش بر خواند دیوان ملای را
 جوش بهار تازه کند صد چمن در آب
 کیسوی خود چو واکند آن گلبدن در آب
 آری گرفته مردم آبی وطن در آب
 پنهان بریر آن شده چاه ذوق در آب
 نگرفته زان گهر وطن خویشتن در آب
 و اصف بوصف یار چو گویم سخن در آب
 دل صد پاره پی آرام کردند
 ز بخت طعنه شست شام کردند
 مرا از بکه دشمن کام کردند
 پی مرغ دل ما دام کردند
 بهانه گردش ایام کردند
 عبت مردم مرا بدنام کردند

بیا و اصف بن برم و نغمه می سخن
 ساقی از پنبه بن برم از سر مینا گیرد
 تا به تنک آمده مجنون تو از عریانی
 مرکز دایره خط شده خواره^۱
 تا سر نخل مرادم نه پرد طایر بخت
 لب نانی بکد اکی بد هر چرخ لیثم
 رنج دشوار تر از محنت امروزی بود
 همچو گوهر شده گرچه سخن و اصف لیک
 آفتاب عشق کار کیمیا گرمی کند
 بی محابا و املن ساقی دمان شیشه را
 یاد از چشمست گرفته طرز گویایی قلم
 غمزه اش بهر شنای کبریای کار ساز
 موجب حرمان بخت تیره و اصف^{بود}
 محنتم در عشق کیسوی تو بر باد است^{و پس}
 دوستان نادیده تهمت بر بهاران^{ند}
 که طبع روشن انعام کردند
 کار عشاق ز پستی ره بالا گیرد
 پوششی بحر خود از دامن صحر گیرد
 ماه در ناله عجب نیست اگر جا گیرد
 بال پرواز مگر از پر عنق گیرد
 قرص خورشید بدن ان ثریا گیرد
 آن تسلی که دل از وعده فردا گیرد
 قسمت نیست که در کوش کسی جا گیرد
 مشت خاک عاشق بی قدر را ز می کند
 بر سر خود دخت زرا از پنبه چادر می کند
 با کمال خامشی دامن سخن بر می کند
 زیر ابرو از مره ایجاد منبر می کند
 کشور حسن تر از خط مسخر می کند
 کینه کافر بمسلم سخت بنیاد است^{و پس}
 موجب شور جنونم آن پر ز اد است^{و پس}

ز جدائی خرم و در وصل بخوریم ما
 شهنزایان الفت آشنای عدلت
 عمر ما مسیر کردیم اندرین دیر خراب
 کرده ام در دل بیاد روی او روشن چراغ
 مانع شور و فغان گردد کمال عاشقی
 بازبان آتشین خاموش بودن سبقت
 پخت از سودا خیال خام بهمنائی او
 خورده ام دو در چراغ اندر دبستان وفا
 در سر اجباب یاد نخوتی جا کرده است
 لخت دل لعل است از ملک بهشتان می رسم
 از چه کنگان چو یوسف را غریزی نمود
 مطلب اندر بستم بی صرفه می سوزد بفسر
 سینه ام همزلف شد با شانه چون چاک
 خاک بندم گرچه و اصفی لیک استاخن
 دل که از یاد تو با آئینه همسر کرده ام
 طرز مادر آشنائی تازه ایجاد است و بس
 انتظام این دیار از ظلم و بیداد است و بس
 کشور دل از غم او و اصف آباد است و بس
 از تم فانوس آسامی توان دیدن چراغ
 زان دهد بر باد جان در عشق بی شون چراغ
 راز خود افشا نکرده تا دم مردن چراغ
 زان میان انجمن خوش کرده پیر این چراغ
 آرزو دارد کند از من سبق روشن چراغ
 بعد ازین و اصف فروزم در ره شمع چراغ
 ابر نیسان چشم از دریای عمان می رسم
 مصر عیش از من که از چاه ز نخلان می رسم
 کاش دانستی که از اقلیم حران می رسم
 بعد چندین سعی تا زلف پریشان می رسم
 طرز من چون بگرد گوید که ایران می رسم
 نام من روشن شود کار سبک در دم

از برای زهد خشم چاره دیگر نبود
 خط و خال چهره ات نقش دلم گردیده
 روی من شد زرد در عشق بتی زایدا
 خواستش سودا مرا در تنگ عریانی
 چون نگردد ابر نسیان و اصف از من بماند
 یاد آید زلف او بینم چو سنبل در چمن
 یک دل بی درد نتوان یافتن زیر فلک
 گر گنی مهر غنچه را با شیشه می اشتبا
 گریه پر شود در جگرش شود دلکوب
 و اصفاف خوش کن بگیتی شیوه تسلیم را
 ستمکارانه تنها بر رخ اجابت بستی
 محبت این قدر باید مروت این چنین شایسته
 دل صد پاره ام شد جمع چون بدی
 بدام کیسویت مرغ دلم حیرانی دارد
 مگر و زیاده من ترا مانع شد از رفتن

من نه از بیهودگی دامن می تر کردم
 مصحف روی تو با تفسیرش از بر کردم
 کیمیا آموز از من خاک راز کرده ام
 گر چه پیراهن بر تنک شمع در بر کردم
 دیده گریان خود دریای گوهر کردم
 می دهد آگاهی از رخساره اش گل در چمن
 مابکوی یار می نایلم و بلبل در چمن
 خنده او می شود در جای قلقل در چمن
 چون رسد مارا دماغ از شیشه تل در چمن
 سرو آزاد است از اهل توکل در چمن
 غبار کین ز بس پیدا نمودی رهگذرستی
 چو بردی دل ز من پیمان الفت با درستی
 پریشان نسخه را شیرازه از تا نظرستی
 نه تنها صید کردی بلکه او را بال و پرستی
 شنیدم دوش ای جان بهر قتل من گشتی

بابُ الیَا

یا

تخلص مولوی خواجہ حمید الدین بسیر خواجہ عالم کہ مولد و فتنش خجسته بنیاد حیدر باد
 است و نسبت شاگردیش به سید عبدالعلی سورتی میرسد و سلسلہ مریدیش
 بشاہ عنایت اللہ صاحب اجینی خلیفہ حضرت خواجہ رحمت اللہ نایب رسول اللہ
 صلی اللہ علیہ وآلہ و اصحابہ و سلم منتهی میشود در تاریخ گوئی و بازی شطرنج بطور
 داشته هر گاه کہ شعله شوق طواف حرمین الشریفین زاد ہما اللہ تعالی شرفا
 و تعظیما در کانون دلش مشتعل شد از حیدر آباد وارد مدراس گردید و از پنجاب
 سفینہ اللہ خود را با آن بقعہ عظیمہ رسانید و بعد از فراغت از زیارت آن مکان
 مقدسہ باز بمدراس سیدہ خود را بحیدر آباد برد و بعد از انقضای ایام قلیل در سنہ
 یکہزار و دو صد و شانزدہ داعی اجل را بیک اجابت کفۃ و تاریخ و فا خود گفتہ
 تاریخ تولد و رحلت سنین اگر میں باین طور بر آورده ز او آخرت برداشت و ہوتا

جای تاریخ بہر این عاصی	خواندہ باشید فاتحہ اخلاص
سر بدست حسن ہم دل نجم است حسین	جان نجم و دل بدست یکی از قولین ^{۱۲۱۶}
ہم سر نجم و کعبہ سیارہ بدان	کہ طلوع قمرین است و غروب سین

تاریخات اتمام

چونکه این نسخه را نمود تمام اعظم جمله سروران زمن
کرد فکر سنش چنین والا پرتو آفتاب صبح وطن
۱۲۵۷

ایضا

رئیس بند چو انشا نمود صبح وطن لبان مهر دل خلق شد ضیا اندو
زدل نمود تمنای سال اورا قم خرد جو اهر منظومه ناکهان فرمود
۱۲۵۷

ایضا

ز فیض نیر اعظم دید صبح وطن بر غم شام غریبان کساد دلهارا
پی سنش زده شبکیه یک سنش من بیاض صبح وطن کرده کل بکفت صبا
۱۲۵۷

ایضا

از غم آبی چون شد صبح وطن روشن دلها به هوای اولش کفت چو کلانام
می جست سنش شاعر از بلبل دل ناکه خوش کفت صبا اینک صبح وطن اعظم
۱۲۵۷

ایضا

چون امیر اعظم والا گهر قردان جوهر اهل هنر
از برای یادگار روزگار نسخه اشعار شعرای دیا

از نگاه لطف خود ترتیب داد یا الهی خانه اش آباد باد

احمدی چون خواسته سال بنا یادگار اعظمی آمد ندا
۱۳۵۷

ایضاً

چو ساخت تذکره تازه شاه اعظم ما که نطق ناطقه قاصر بود بتو صیغتر
مروش داد بلا یق نذاز روی ادب بود خرنیه اشعار سال تصنیفش
۱۳۵۷

ایضاً از محمود

ساخت چون نواب اعظم تذکره وز طیفایش شاعر از اشذوقا
از لب ثاقف شنیدم سال ختم زین وطن شد صبح صادق اشکا
۱۳۵۸

الحمد شد روز چهارشنبه نهم ^{۱۳۵۸} جبهه بحری مطابق بهفهمم است
عیسویه در شهر مدراس با تمام و تصحیح محمد حسین راقم بخط غلام محمد کاتب
معرفت حاجی مرتضی در چهارپاخانه
کشن راج بقالب طبع درآمد

